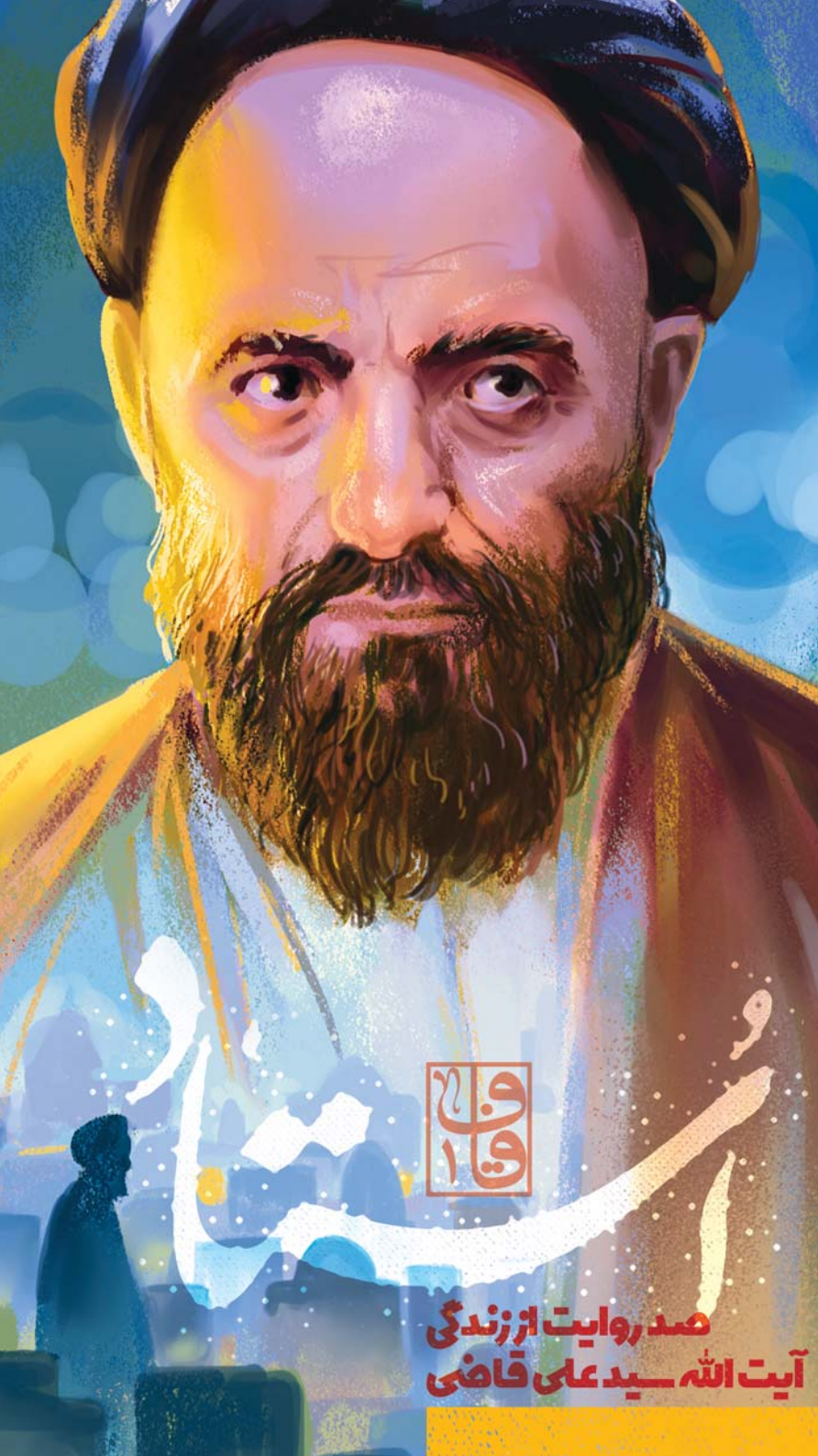




صد روایت از زندگی
آیت الله سید علی قاضی



سَمِيعٌ
عَلِيمٌ
مُجِيبٌ
مُجِيبٌ





اُستاد

صدر روایت از زندگی آیت الله سید علی قاضی



استاد: صدر روایت از زندگی آیت الله سیدعلی قاضی رحمته الله علیه
 نویسنده: کارگروه محتوایی موسسه خدمات مشاوره‌ای و
 پژوهش‌های اجتماعی آستان قدس رضوی؛
 ویراستار: محمدجواد میری
 مشخصات نشر: مشهد: آستان قدس رضوی، موسسه خدمات
 مشاوره‌ای جوانان و پژوهش‌های اجتماعی، ۱۳۹۹.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۱۲۶-۲
 عنوان دیگر: صدر روایت از زندگی آیت الله سیدعلی قاضی رحمته الله علیه.
 موضوع: قاضی، سیدعلی، ۱۲۸۲-۱۳۶۶ ق.
 موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- سرگذشتنامه
 موضوع: Ulama -- Iran -- Bio graphy
 شناسه افزوده: آستان قدس رضوی، موسسه خدمات مشاوره‌ای
 جوانان و پژوهش‌های اجتماعی
 شناسه افزوده: Astan Quds Razawi. Institute for Youth
 Counseling Services and Social Research
 شناسه افزوده: آستان قدس رضوی، موسسه خدمات مشاوره‌ای
 جوانان و پژوهش‌های اجتماعی. کارگروه محتوایی
 رده بندی کنگره: BP۱۵۳/۵
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۹۰۹۵۲

تمام حقوق مادی و معنوی این اثر برای
 موسسه جوانان آستان قدس رضوی محفوظ است.

استاد

مجتهدان الله
 علیهم السلام

صدر روایت از زندگی آیت الله سیدعلی قاضی

نویسنده: کارگروه محتوایی موسسه خدمات مشاوره‌ای و پژوهش‌های

اجتماعی آستان قدس رضوی

ویراستار: محمدجواد میری

انتشارات موسسه خدمات مشاوره‌ای و پژوهش‌های اجتماعی

آستان قدس رضوی

نوبت چاپ: اول-۱۳۹۹ / شمارگان: ۱,۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۱-۲۶-۲

تصویرسازی جلد: میکائیل براتی / گرافیک و صفحه‌آرایی: حامد امامی

نشانی: مشهد مقدس، بین کوهسنگی ۱۷ و ۱۹

تلفن: ۰۵۱-۳۸۴۶۰۰۸۵ / سایت: javanan.org

کانال ارتباطی با کارگروه محتوایی در شبکه‌های اجتماعی

تلگرام، سروش، بله، گپ، ایتا: @javanerazavi

و یا ارسال پیامک به: ۰۹۳۵۵۹۲۸۰۰۰

بخشید، چند لحظه!

انقلاب اسلامی ایران، مانند هر انقلاب دیگری، از اهداف و آرمان های گوناگونی برخوردار است. یکی از این آرمان ها که به تعبیر رهبر معظم انقلاب، «جزء برترین آرزوها» بوده و «غالباً مورد توجه نیست»، عبارت است از: «آماده سازی فضا برای رشد معنویت و رهایی از بردگی شهوت و غضب در انسان های مستعد»^۱.

حرکت به سوی هر آرمانی نیاز به الگو دارد. الگوی آرمان فوق کیست؟ رهبر انقلاب در همین زمینه، روی یک جریان خاص انگشت گذاشته و آن را به عنوان الگو برای همگان (علماء، جوانان و آحاد مردم) معرفی کرده اند. این الگو عبارت است از «سلسله مرحوم آیت الله قاضی»^۲. متأسفانه این الگو آن طور که باید و شاید شناخته شده نیست.

۱. ۱۳۹۷/۳/۷ بیانات در دیدار جمعی از دانشجویان

۲. ۱۳۹۱/۴/۲۶ بیانات در دیدار اعضای ستاد برگزاری کنگره بزرگداشت حضرت آیت الله سید علی قاضی رحمته الله علیه. این سلسله نورانی از مرحوم حاج سید علی شوشتری آغاز شده و سپس به مرحوم حاج ملا حسینقلی همدانی، حاج سید احمد کربلایی، حاج سید علی قاضی و شاگردان ایشان مخصوصاً مرحوم علامه طباطبایی می رسد.

واقعا «سید علی قاضی» که بود؟

چه حال و هوایی داشت؟

چگونه زندگی می کرد؟

مشغول کار شدیم؛ جمع آوری و بررسی خاطرات، حکایات و کلمات نقل شده پیرامون شخصیت این عارف بزرگ. گفتیم شاید با این کار، توانسته باشیم به سهم خودمان، باری را از روی دوش رهبر عزیزمان برداریم؛ رهبری که دوست دارد جوانان امت اسلامی، یعنی افسران جبهه جنگ نرم، در کنار روند طبیعی زندگی، با وجود همه هیاهوها و جار و جنجال ها، در پرتو فرصتی که انقلاب برایشان فراهم آورده، به حسب توان و استعداد خود، پا جای پای امثال سید علی قاضی ها گذاشته و نردبان سعادت، معنویت و سلوک را بالا روند.

آنچه در ادامه خواهد آمد، برش هایی کوتاه از حالات و کلمات سید علی قاضی است که گوشه ای از شخصیت بی نظیر او را به تصویر می کشد.

فقط در هنگام مطالعه کتاب یادتان نرود که براساس شواهد و قرائن فراوان، نفس گرم سید علی قاضی با رحلت او منقطع نشده است. شاید شما نیز جزء کسانی باشید که از دروازه این کلمات و حکایات، نسیم مهربانی و دست نوازش این مربی نورانی را در زندگی خود لمس نمایید؛ *إن شاء الله*.

گوشه چشم

«آقا تبریک... فرزندان به دنیا آمد! پسر است آقا...»
اشک شوق از گوشه چشمان پدر جاری شد.
بیچه را که در آغوش کشید، ذهنش به گذشته پرواز کرد.
سال ها بود آرزو داشت خدا به او یک پسر عطا کند.
یاد آن روزی افتاد که به حرم سیدالشهدا رفت و نذر کرد...
سیزدهم ذی حجه ۱۲۸۵ قمری عنایت امام حسین علیه السلام
کار خودش را کرد.
نام کودک را «سیدعلی» گذاشتند.

مجتهد جوان

سیدعلی از همان ابتدای نوجوانی مشغول به درس خواندن شد؛ ادبیات فارسی، ادبیات عربی، تفسیر، فقه، اصول... برخی درس‌ها را نزد پدر خواند و برخی دیگر را نزد اساتید مشهور تبریز.

کتاب «ارشاد» شیخ مفید را در همان ایام حاشیه زد. اما... فراگیری این علوم، عطش او را آرام نمی‌کرد... بیست و سه سالش بود که راهی نجف شد. و پنج سال بعد، در ۲۷ سالگی به درجه اجتهاد رسید.

راه ورود

در ایام زیارتی حالش دگرگون می شد.
آرام و قرار را از دست می داد.
پیاده به کربلا می رفت و برمی گشت.
این حال، عجیب نبود از کسی که می گفت:
«من هرچه دارم از زیارت سید الشهداء و قرآن دارم...»
محال است کسی بتواند از راهی غیر از راه سید الشهداء به
مقام توحید برسد.»

ختم

داشت می رفت مجلس ترحیم یکی از دوستان. اما ناگهان
از نیمه راه برگشت.
دیده بود کارش برای خدا نیست. برای این است که
بگویند «قاضی به مجلس ما آمد.»

چشم

حدود بیست سال می شد که هوای چشم هایش را داشت؛
مبادا به نامحرم بیفتد.
چشم ها دیگر عادت کرده بودند.
هر وقت نامحرمی می خواست وارد شود؛ چشم ها بسته
می شدند...

حال فقر

برای تحصیل روزی تلاش می کرد ولی اوضاع طوری رقم می خورد که چیز زیادی از مال دنیا برایش نمی ماند. در این شرایط، فقرا عنایت خدا و مقدمه کمال می دانست.

گاهی دیگران طعنه می زدند: «تو و این همه اهل و عیال و خرج زیاد و بی پولی؟!»
صادقانه پاسخ می داد:

«این حال را دوست دارم. در مقابل آن غنی مطلق، باید فقیرترین باشم. وقتی پول ندارم احساس نیاز بیشتری به خدا می کنم و توجهم به او بیشتر می شود. در آن حال با خود می اندیشم: آیا این لذایذی که از نماز می برم در برزخ هم نصیبم می شود؟!»

می گفت: «برزخ من، فقر در دنیا است. دیگر در برزخ مشکلی ندارم!»

مکافات

در ایام جوانی، روزی در بازار با سید ابوالحسن اصفهانی راه می رفت. دوست صمیمی و هم مباحثه ای همدیگر بودند. سید علی رو کرد به سید ابوالحسن: «آینده مرجعیت از آن شماست.»

و یک شوخی هم ضمیمه کرد: «آن موقع ما را از یاد نبرید!» سال ها بعد، به یکی از شاگردان گفته بود: «در جوانی، یک شوخی بی جهت کردم و هنوز که هنوز است دارم چوب همان حرف لغور می خورم.»

همیشه با وضو

محال بود از خواب بیدار شود و بدون وضو دوباره بخوابد.
می گفت: «بیست سال است که بی وضو نمانده ام. بیست
سال است که نخوابیدم، مگر با وضو.»

کاهو

یک روز به دکان سبزی فروشی رفته بودم. دیدم آقای قاضی خم شده و دارد کاهوسوا می کند؛ ولی فقط کاهوهایی را برمی دارد که پلاسیده است و برگ های ضمخت دارد. کاهوها را با مغازه دار حساب کرد، زیر عبا زد و راه افتاد. دنبالش راه افتادم: «سؤالی دارم! چرا برعکس همه، این کاهوهای خراب را سوا کردید؟!»

گفت: «آقا جان من! این مرد فروشنده، آدم بی بضاعت و فقری است. من گهگاهی به او کمک می کنم ولی نمی خواهم چیزی بلاعوض به او داده باشم، مبادا عزت و آبرویش از بین برود و خدای ناخواسته عادت کند به مجانی گرفتن و در کسب و کار ضعیف شود. می دانستم که این کاهوها خریدار ندارد و ظهر که این آقا دکان خود را ببندد، همه را بیرون می ریزد. برای ما که فرقی ندارد کاهوی لطیف و نازک بخوریم یا از این کاهوها...!»

اشکالم را بگیرید

من در مدرسه هندی، طبقه اول ساکن بودم. می دیدم در ضلع جنوبی، سیدی ایرانی هست که جمعی از طلبه ها پای صحبت هایش می روند و همه به ترکی و فارسی حرف می زنند.

روزی مشغول وضو گرفتن بودم. آن سید هم آمد سر حوض. طبق عادت، شروع کردم به خواندن دعاها و وضو. همین که قسمت اول دعا را خواندم، سید رویش را به سمت من برگرداند و اشکالی از قرائتم گرفت. عصبانی شدم. او ایرانی بود؛ من اصالتاً عرب بودم و زیرو بم عربی را می دانستم.

تعصب وجودم را گرفت. با خودم گفتم: «باید یک حال اساسی به این سید بدهم».

شروع کردم به بحث و جدل تا هر جوری شده قرائت خودم را توجیه کنم.

صبر کرد تا حرف هایم تمام شود. تمام که شد، با متانت شروع کرد به عربی فصیح با من صحبت کردن.

داشتم شاخ در می آوردم!
یک لحظه در برابر خودم، دانشمندی را دیدم که به تمام
زوایای بحث علمی مسلط است.
ناخودآگاه گفتم: «اجازه هست در جلسه درس شما حاضر
شوم؟»

با مهربانی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.
و گفت: «ما با شما عربی صحبت می کنیم. شما هم قول
بدهید اگر در عربی حرف زدن ما اشکالی دیدید بگویید.»

چهل هزار کلمه

به واسطه مهارتی که در علم تجوید و قرائت داشت، کمتر قاری قرآنی بود که جرأت داشته باشد در حضور ایشان قرآن بخواند.

در زبان عربی بی نظیر بود. چهل هزار کلمه از حفظ داشت. شعر عربی را چنان می سرود که خود عرب ها هم تشخیص نمی دادند سراینده آن ایرانی است.

روزی یکی از علما گفت: «من به قدری در لغت و شعر عرب تسلط دارم که اگر شخص غیر عرب، شعری عربی بسراید، من می فهمم که سراینده عجم است؛ گرچه آن شعر در بالاترین درجه از فصاحت و بلاغت باشد.»

آقای قاضی شروع به خواندن یکی از قصاید عربی کرد. در بین آن قصیده، از خودش هم چند بیت اضافه کرد. پرسید: «کدام یک از این ها را غیر عرب سروده؟» شخص عالم در جواب ماند.

حق

در نجف خدمت آقای قاضی رسیدم. گفت: «من و پدر شما خیلی با هم صمیمی بودیم؛ برای همدیگر غذا می بردیم و لباس های همدیگر را می شستیم. حالا آن حق برگردن من باقی است. تا شما در نجف هستید غذای ظهرتان بر عهده من است.» خیلی جدی نگرفتم... آن روز گذشت. فردا ظهر یک دفعه دیدم آقای قاضی آمد؛ با یک بقچه نان و یک کاسه آبگوشت. تازه فهمیدم دیروز تعارف نمی کرد. کار به این هم ختم نشد. گفت: «اگر لباسی هم برای شستن دارید بدهید به من!» با خودم فکر کردم همین مقدار خجالت کافی است. توی همین فکرها بودم که یکی از همراهانش آمد و آهسته گفت: «حداقل یک لباس کوچک هم که شده بدهید؛ وگرنه خیلی ناراحت می شوند.» چاره ای نبود... مجبور شدم لباس های کثیفم را هم بدهم! این برنامه تا وقتی در نجف بودم ادامه داشت...

برای اباعبدالله

اهل روضه هفتگی بود.
در خانه خودش روضه می گرفت.
می گفت: «من باید برای حضرت اباعبدالله کار کنم، چه
عالم باشم چه بی سواد.»
نام امام حسین علیه السلام بی تابش می کرد. هر وقت اسم
حضرت می آمد، به گریه می افتاد.
کافی بود کسی که منبر می رود، جمله اولش را با سلام بر
امام حسین علیه السلام شروع کند. دیگر چیزی نمی توانست
جلوی سیل اشک های آقای قاضی را تا آخر منبر بگیرد...
می گفت: «جریان فیوضات و خیرات از مسیر حضرت
سیدالشهدا می گذرد و پیشکار این فضیلت هم حضرت
قمر بنی هاشم ابالفصل العباس است.»

گذرنامه

یکی از کاسبان نجف برای زیارت امام رضا علیه السلام رفته بود مشهد. وقتی خواسته بود برگردد، گذرنامه اش مشکل پیدا کرده بود.

مانده بود چه کار کند در شهر غریب. یک روز ناگهان آقای قاضی را در حرم می بیند. شتابان پیش او می رود و شرح حالش می گوید. جواب می شنود: «فردا برو شهربانی. مشکل حل می شود». فردا که به شهربانی مراجعه می کند، گره کارش به طرز معجزه آسایی باز می شود. به نجف برمی گردد. ماجرا را برای دوستانش تعریف می کند.

همه با تعجب می گویند: «ما آقای قاضی را این روزها در کوچه های نجف می دیدیم. مسافرت نرفته بودند». مرد کاسب ماجرا را برای خود آقای قاضی تعریف می کند. جواب می شنود: «من که نجف بودم. همه می دانند من این ایام مسافرتی نکرده ام.»

داستان به گوش برخی از طلاب می‌رسد. کنجکاوانه نزد آقای قاضی می‌روند و ماجرا را تعریف می‌کنند، اما آقای قاضی همان پاسخ قبلی را تکرار می‌کند.



سیدعلی آقای قاضی تا آن زمان گمنام بود. با افشای این ماجرا، چند نفری از فضلاء نجف، با اصرار فراوان از او می‌خواهند که یک درس اخلاق برایشان بگذارد. با شروع این جلسه، کم‌کم باب آشنایی دیگران هم باز می‌شود.

مسکین

این جمله تا آخر عمر از زبان استاد قطع نمی شد: «من هیچی ندارم».

تخلّص شعری اش را هم «مسکین» انتخاب کرده بود. وقتی با شاگردان راه می رفت، پشت سر همه حرکت می کرد. هرچه شاگردان اصرار می کردند «آقا شما جلو باشید»، می گفت: «نه، من عقب می آیم. شما جلو بروید.» یک مرتبه به شاگردان گفته بود: «خدا شاهد است من آن کسی که شما فکر می کنید نیستم... من هم یکی هستم مثل شما. از کجا معلوم؟ شاید آن «جاسم جاروکش» در روز قیامت به راحتی عبور کند و من مدت ها در صحرای قیامت منتظر بمانم!»

از خدا عشق خدا را بخواهید

به شاگردانش توصیه کرده بود این دعا را در قنوت نمازهای واجب و مستحبشان بخوانند:

«اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي حُبَّكَ وَحُبَّ مَا تُحِبُّهُ وَحُبَّ مَنْ يَحِبُّكَ
وَالْعَمَلَ الَّذِي يَبْلُغُنِي إِلَى حُبِّكَ وَاجْعَلْ حُبَّكَ أَحَبَّ
الْأَشْيَاءِ إِلَيَّ».

خدایا، عشق خودت، عشق به آنچه تو دوستش داری،
عشق به کسی که تو را دوست دارد و عملی را که مرا به
عشق تو برساند، به من روزی کن.

خدایا، عشق خودت را محبوب‌ترین چیز پیش من قرار
بده.

یک ماهی دیگر لطفاً!

اسم آقای قاضی به گوشش خورده بود؛ شخصی که در نجف زندگی می کند، اهل توحید است، شاگردانی دارد و...

به ذهنش رسید برود نجف و او را ببیند، شاید گره ای از کارش باز شود...

مدت ها بود خودش را به ریاضت های سخت مشغول کرده بود. به مرده شویی رو آورده بود تا بیشتر سختی بکشد. صاحب کراماتی هم شده بود، ولی احساس می کرد راه درستی پیش نگرفته... خدمت آقای قاضی رسید.

آقای قاضی پرسید: «همسر داری؟»

گفت: «نه، ولی مادر و خواهری دارم.»

پرسید: «روزی آن ها را چگونه به دست می آوری؟!»

گفت: «هرچه بخواهم، فوراً برآیم حاضر می شود. مثلاً ببینید...» و با دست اشاره ای به رودخانه کرد. بلافاصله

یک ماهی از آب پرید بیرون و افتاد جلوی پای آن دو. آقای قاضی لبخندی زد. دردش را فهمید: «اینجور که نمی شود. مسلمان باید شغل داشته باشد. کار کند. یک ماهی دیگر لطفاً!»

هر چه اراده کرد و زور زد، خبری از ماهی نشد. شصتتش از ماجرا خبردار شد. خدا روزی اش را می رساند اما او باید وظیفه خودش را انجام می داد. فهمید که برای بودن کنار آقای قاضی هم باید کار و بندگی پیشه کند، نه ریاضت ساختگی.

دیدار

ده سال بود که به بیماری نقرس مبتلا بود. بدون عصا نمی توانست یک قدم بردارد.
بین مردم به «آقای لنگ» معروف شده بود.
عزم زیارت امام رضا علیه السلام کرد.
به مشهد که رسید، ناگهان احساس کرد دیگر پایش درد نمی کند.
شروع کرد به راه رفتن؛ بدون عصا.

بدون نماز شب؟!!

اگر می شنید کسی به دنبال سلوک و معنویت است ولی
اهل نماز شب نیست خیلی تعجب می کرد.

یک جا برای شاگردانش نوشته بود:

«اما نماز شب، پس هیچ چاره و گریزی برای مومنین از
آن نیست. تعجب است از کسی که می خواهد به کمال
برسد ولی برای نماز شب بیدار نمی شود. ما نشنیدیم کسی
بتواند به آن مقامات دست پیدا کند مگر به وسیله نماز
شب.»

برای دل بهانه گیر

خودش همین طوری بود و به شاگردان هم همین سفارش را می کرد که:

«وقتی برای نماز شب بلند می شوید، چیز مختصری بخورید؛ چای، دوغ یا یک خوشه انگور؛ چیز مختصری که بدن شما را از کسالت بیرون بیاورد تا برای عبادت نشاط داشته باشید.»

می گفت: «این کار جلوی بهانه جویی نفس را می گیرد.»

داروی ضد غم

خداوند فرزندی به آقای قاضی داده بود. خیلی با او مانوس بود و دوستش داشت.

روزی کودک در اثر برق گرفتگی، از دنیا رفت. یکی از شاگردان برای عرض تسلیت خدمت استاد رفته بود.

استاد تا شاگرد را دید، گفت: «آن بچه تا شما نیامده بودید اینجا بود. همین که شما آمدید رفت.»

و جواب تسلیت شاگرد را هم داد: «تمام غم و غصه دنیا پیش ما تا اول الله اکبر نماز است.»

صبر بردوری، هرگز!

می گفت:

من از بابا طاهر تعجب می کنم که گفته:

من از درمان و درد و وصل و هجران

پسندم آنچه را جانان پسندد

چه طور بابا طاهر گفته اگر جانان، هجران را پسندد، من هم
آن را می پسندم؟!

صبر عاشق بر هر چیزی برای آن است که فراق و هجران
کمتر شود. چطور عاشق می تواند نسبت به دوری از
معشوق هم صبوری کند؟!

مولا علی علیه السلام در دعای کمیل می فرماید: «فَهَبْنِي يَا اِلٰهِي وَ
سَيِّدِي وَمَوْلَايَ وَرَبِّي، صَبْرْتُ عَلَى عَذَابِكَ، فَكَيْفَ اصْبِرُ
عَلَى فِرَاقِكَ؟» مولا و آقای من! گیرم که بر عذاب تو صبر
کنم؛ چگونه بردوری از تو صبور باشم؟!

چه دنیا، چه آخرت

آن روز مقابل مدرسه ایستاده بودم.
آقای قاضی را دیدم که دارد از دور می آید.
به من که رسید، دستش را روی شانه ام گذاشت.
به چشمانش نگاه کردم. یک دنیا محبت و دلسوزی در
نگاهش موج می زد:
«ای فرزند! دنیا می خواهی، نماز شب بخوان؛ آخرت
می خواهی، نماز شب بخوان!»
گفت و رفت.

بگو و بخند

یک شب همراه آقای قاضی به مسجد سهله رفتیم. بعد از نماز، مقداری غذا خورد. بعد تنها رفت به مقام منسوب به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف. شب زمستانی سردی بود. آن شب تا طلوع آفتاب زیر نظرش داشتم و شاهد مناجات ها و گریه هایش بودم. صبح شد. برای خوردن صبحانه به گوشه ای رفتیم. صبحانه چای و پنیر و مقداری نان خشک بود. دیدم حال و هوايش فرق کرده... انگار نه انگار که این همان دیشبی است. لطیفه تعریف می کرد و نکات طنز می گفت. آنچنان می خندید و ما را هم به خنده انداخته بود که هر کس از آنجا رد می شد، با خودش فکر می کرد ما برای خوشگذرانی دور هم جمع شده ایم. ذهنم مشغول شده بود: «آقای قاضی و این همه بگو و بخند! آخر یعنی چه...؟!» وقتی خواستیم برویم، رو کرد به من:

«باید با مردم با روی گشاده و خندان برخورد کنی. باید دلت را به روی آن‌ها باز کنی و آن چنان با آن‌ها روبرو بشوی که گویی جز دوری آن‌ها غمی به دل نداری. باید به آن‌ها با تمام وجود ابراز محبت کنی. البته همه این‌ها در صورتی خوب است که مورد رضای خدا باشد. هنر این است که در همین گپ و گفت‌ها هم خدا را حاضر ببینی و از یادش غافل نشوی!»

به خودتان برسید!

آقای قاضی می گفت:

«حواستان به دنیا هم باشد. همسر، فرزندان و بهره های مادی خدادادی را داشته باشید و در همین زندگی طبیعی و عادی، به سمت خدا و معنویت حرکت کنید.»

ظاهر خودش هم بسیار مرتب و تمیز بود. موها و دست هایش را حنا می بست. حتی به تمیزی کفش خیلی اهمیت می داد. عطر و بوی خوش هم که جای خودش.

می گفت: «این بدن، مرکب و وسیله حرکت روح ماست. باید به آن رسیدگی کرد. هرچه بهتر به آن خدمت کنید، بیشتر می توانید در سیر معنوی از آن استفاده کنید.»

لذت یا قوَّت

هرچند اهل سخت‌گیری در استفاده از نعمت‌های دنیا و لذت‌های حلال نبود؛ اما همیشه شاگردانش را از پرخوری و خوردن غذاهای سنگین منع می‌کرد. می‌گفت: «غذا را برای خوشگذرانی نخورید؛ برای خاصیت و قوَّتش بخورید.»

ياهو

پدرم با ذکر «لا اله الا هو» خیلی مأنوس بود. معمولاً صدای ذکرش را از اتاقش می شنیدیم. از قضا، آن موقع کبوترهایی در نجف بودند که به آن «ياهو» می گفتند. پدرم از آن ها خیلی خوشش می آمد. یکی از آن ها را هم خودش در راهروی میان بیرونی و اندرونی نگه می داشت.

دم مسیحایی

«قاسم» گنده لات نجف بود. به فسق و فجور و خلاف کاری شهرت داشت.

با این وجود، آقای قاضی به او خیلی محبت داشت و حسابی تحویلش می گرفت.

او هم به خاطر مهربانی های آقای قاضی، به او ارادت پیدا کرده بود.

یک مرتبه که به هم رسیده بودند، پس از کلی سلام و علیک و تعارف، آقای قاضی به قاسم گفته بود: «امشب حتماً برای نماز شب بیدار شو.»

«آقا! اولاً من تا نصف شب در قهوه خانه ام. دیگر نمی توانم از خوابم بزنم و برای نماز شب بلند بشوم. ثانیاً من اصلاً نماز نمی خوانم. شما به من می گوئید نماز شب بخوان؟!»
آقای قاضی هم جواب داده بود: «نگران نباش! خودم از خواب بیدارت خواهم کرد...»

قاسم خیلی جدی نگرفته بود. نیمه شب که از قهوه خانه برگشت، رفت و تخت گرفت خوابید.

ساعتی گذشت. ناگهان از خواب بیدار شد.
به حیاط رفت.

چشمش که به آب افتاد، حالش دگرگون شد...
خلاصه همین قاسم با آن سوابق معروف فسق و فجور، از
عابدان و زاهدان بزرگ نجف شد. کارش به جایی رسید
که مردم باقیمانده چایش را به عنوان شفامی خوردند.

چشم‌ها را باید شست

یک روز از استادم آقای قاضی پرسیدم: «با اینکه راه معرفت نفس (خودشناسی)، نزدیک‌ترین راه رسیدن به خداست، چطور در آیات و روایات مطلب خاصی درباره آن گفته نشده؟»

پاسخ داد: «اصلاً مگر حرفی هم در شرع هست که به این هدف و راه مربوط نباشد و خودشناسی را شرح نداده باشد؟»

قرآن به قرآن

خیلی به قرآن علاقه داشت.
خودش مفسر قرآن بود.
معتقد بود می توان معنای آیات قرآن را با بهره گیری از خود
قرآن به دست آورد.
یک تفسیر هم به سبک خودش، از ابتدای قرآن تا سوره
انعام نوشته بود.
علامه طباطبایی، تفسیری نظیر «المیزان» را با الگوگیری از
سبک استادش نوشته بود:
«ما این روش تفسیری قرآن به قرآن را از مرحوم قاضی داریم.
این سبک را ایشان به ما تعلیم فرمودند.»

بانی محترم

آمده بود تا از بناها و معمارها تشکر کند. قطعه ای را به همت او در مسجد کوفه ساخته بودند.

هنوز چیزی از ورودش نگذشته بود که ناگهان چهره اش به هم ریخت و برآشفته شد. قدری به دور و بر نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می گشت.

چشمش به یکی از کارگرها افتاد. با شتاب به سمت او رفت و کلنگش را از دستش بیرون کشید.

همه ها ج و واج مانده بودیم... خدایا چه اتفاقی افتاده...؟! کلنگ به دست و با شتاب به سمت تابلویی که بردیوار نصب شده بود رفت.

کلنگ را بالا آورد و محکم به تابلو کوبید.

همین که تابلو خرد شد و به زمین ریخت، لبخند هم به لبان آقای قاضی برگشت.

معلوم شد بناها اسم او را به عنوان بانی ساخت آن قسمت روی تابلویی نوشته بودند و آنجا نصب کرده بودند.

مبادا کفش هایم را...

یک بار سرم آمد...
از فرط خجالت و شرمندگی حسابی سرخ و سفید شدم...
از آن دفعه به بعد، دیگر حواسم را جمع می کردم...
به مجلس روضه منزل آقای قاضی که می رفتم، کفش هایم
را می گذاشتم زیر بغلم و با خودم می بردم داخل. می ترسیدم
کفشم آنجا باشد و آقای قاضی که همیشه کنار در، روی
زمین می نشست، کفش هایم را مثل کفش های بقیه
دستمال بکشد و جفت کند.

آقای قاضی ما را خسرالدنیا و الآخرة کرد!

یکی از شاگردان استاد به شوخی می گفت:
«آقای قاضی ما را خسرالدنیا و الآخرة کرد! نه بهره ای از دنیا داریم و نه از آخرت!»
راست می گفت. کسی که بوی آقای قاضی به مشامش خورده بود، دیگر میل و رغبتی به لذت های دنیا و آخرت از خودش نشان نمی داد و تنها هم و غمّش، رسیدن به خدا بود.

این جمله را از استاد زیاد می شنیدند:
«من کان همُّه الله، کفاه الله فی جمیع همومه.» کسی که دغدغه اش فقط خدا باشد، خدا تمام دغدغه های او را تأمین خواهد کرد.

آزمون موحدین

یک روز داخل حجره نشسته بودیم. آقای قاضی هم نشسته بود و درباره «توحید افعالی» و این که در جهان هیچ عملی بدون اذن خدا و مستقل از او رخ نمی دهد، صحبت می کرد. همان طور که گرم صحبت بود، ناگهان صدای وحشتناکی از بالای سقف آمد و گرد و خاک فضای حجره را پر کرد.

شاگردان همه سراسیمه و با عجله به سمت در حجره یورش بردند. برخی این میان دیگران را کنار زدند تا خودشان بتوانند زودتر جان سالم به در ببرند. چند لحظه ای که گذشت، معلوم شد که سقف خراب نشده و صدا از جای دیگری بوده.

همه به حجره برگشتیم. دیدیم استاد همچنان سر جای خودش نشسته. اتفاقاً آن خرابی از بالای سراسناده شروع شده بود.

همین که نشستیم، گفت: «بیایید ای موحدین توحید افعالی!»

حال شاگردانی که همدیگر را کنار زده بودند تا جان سالم به در ببرند، دیدنی بود. بله، حفظ جان واجب بود؛ اما آن قدر از حضور خدا در آن حادثه غافل شده بودیم که فداکاری و ایثار را از یاد برده بودیم. غرق در خجالت، نشستیم.

صورت

یک شب که می خواستم طبق معمول برای نماز شب و تهجد بلند شوم، کسالت عجیبی در خودم احساس کردم. دیدم این طوری نمی توانم... همین طور مردد مانده بودم که ناگهان فرشته زیبایی در برابرم آشکار شد. تماشای زیبایی آن فرشته، تمام کسالت و سنگینی ام را از بین برد. راحت بلند شدم و وضو گرفتم و نمازم را خواندم. صبح خدمت آقای قاضی رسیدم. ماجرا را تعریف کردم. سکوتی کرد. بعد گفت: «عجب! تو که هنوز گرفتار صورت هستی! پس کی می خواهی به معنا برسی؟!» استاد همیشه تأکید می کرد که به این کشف و کرامات در طول مسیر سلوک توجه نکنید.

می گفت: «دلتان را به خدا بدهید و جزا و به چیز دیگری توجه نکنید که همه چیز فانی است، جزا و چیزی جزا و ارزش دل دادن ندارد... در حال نماز یا ذکر، هرچه جز زیبایی مطلق و جمال الهی دیدید یا شنیدید، شما را مشغول نکند. مبادا به بهانه بهشت، از بهشت آفرین غافل شوید.»

بگو قاضی نمی آید!

بین مردم به کشف و کرامات مشهور بود. یک بار که به نجف آمد، سراغ آقای قاضی رفت و با او به گفت و گون نشست.

بین صحبت هایش گفت: «من در گذشته حالی داشتم که تمام گیاهان، خواص شان را به من می گفتند. مدتی است که حجابی حاصل شده و دیگر با من حرف نمی زنند. تقاضا دارم عنایتی بفرمایید تا آن حال بازگردد.»

آقای قاضی گفت: «دست من خالی است.» او هم ناامید رفت؛ اما چند روز بعد برگشت و گفت: «آنچه شما به من ندادید را از امام زمان گرفتم. در ضمن ایشان فرمودند: به قاضی بگویاید، با او کار دارم.»

آقای قاضی هم با خونسردی گفت: «بگو قاضی نمی آید!» بعد از رفتنش، استاد رو کرد به شاگردان و داستان کسی را تعریف کرد که خودش مؤسس مذهب شیخیّه بود و شاگردش جریان انحرافی بابیه را درست کرده بود: «داستان این بنده خدا، مانند داستان شیخ احمد

احسائی است که روزی به شاگردانش گفت: «هروقت به حرم مشرف می شوم و سلام می دهم، حضرت بلند جواب مرا می دهند. یک مرتبه با من بیایید تا بفهمید!» شاگردان با شیخ به حرم رفتند. شیخ سلام کرد و از شاگردان پرسید: «جواب را شنیدید؟» گفتند: «نه!» دو مرتبه سلام کرد و گفت: «شنیدید؟» گفتند: «نه!» ... معلوم شد آنچه می شنیده، چیزهایی بوده که به ذهنش خطور می کرده، نه سلام واقعی امام.»

مدارا

آقای قاضی با بعضی از بزرگان و اهل کشف و کرامات که در نجف بودند، روابط دوستانه و رفاقت داشت ولی در ارتباط با آن‌ها بسیار دست به عصا حرکت می‌کرد. درباره یکی از آنها گفته بود: «فلانی مانند کبریت است. اگر مطلبی خارج از استعداد و ظرفیتش بیان کنم، فوراً آتش می‌گیرد و نابود می‌شود.»

آقای قاضی حتی با همه شاگردانش هم به یک شکل تعامل نمی‌کرد؛ با هر کسی به تناسب استعداد و حالاتش حرف می‌زد.

بعضی از شاگردان زودتر رشد می‌کردند و بعضی دیرتر. بعضی از شاگردان حتی پس از ده دوازده سال رفت و آمد با او، چیزی از توحید سر در نمی‌آوردند. برخی هم بعد از چندین سال که خدمت آقای قاضی بودند، ناگهان رهایش می‌کردند و می‌رفتند.

شاد باش ای دل

در روز عید غدیر سراز پانمی شناخت. لباس های مرتب و شیک می پوشید. در خانه جشن برپا می کرد و همه دوستان و آشنایان را دعوت می کرد.

پذیرایی هم مفصل بود، با میوه و شیرینی. رسم هر ساله این بود که یکی از فضلا با صدای بلند خطبه غدیر خم را می خواند. موقع خواندن خطبه، شور و هیجان در سیمای استاد ظاهر می شد.

خودش هم اشعاری درباره غدیر خم از حفظ می خواند و گاهی هم همان جا در وصف امیر المؤمنین (علیه السلام) شعر می گفت. حتی یک بار قصیده ای طولانی را به زبان فارسی سرود: «شاد باش ای دل که شاد آید غدیر، هم مخور آنده که آید دیر دیر...»

درس کافی نیست

از تبریز برای خواندن درس دین، راهی نجف شده بودم. از وضع نجف بی اطلاع بودم. نمی دانستم کجا بروم و چه بکنم. در بین راه مدام به این فکر می کردم که چه درسی بخوانم و پیش چه استادی بروم و چه راه و روشی انتخاب کنم که خدا از آن راضی باشد. وقتی به نجف رسیدم، در همان ابتدا رو کردم به بارگاه امیرالمؤمنین (علیه السلام):

«یا علی! من برای ادامه تحصیل به محضر شما شرفیاب شده ام ولی نمی دانم چه روشی را پیش بگیرم. خودتان مرا به آنچه صلاح است راهنمایی کنید.» همان روزهای اول بود که نشسته بودم و به آینده ام فکر می کردم. ناگهان در خانه رازدند.

در را باز کردم. دیدم یکی از علمای بزرگ است. داخل شد. نشست و خیرمقدم گفت.

چهره بسیار نورانی و جذابی داشت. با کمال صفا و صمیمیت با من گفتگو کرد. در میان صحبت هایش

اشعاری هم برایم خواند.

بعد گفت:

«کسی که به قصد تحصیل به نجف می آید، خوب است علاوه بر تحصیل، به فکر تهذیب و تکمیل روح خودش هم باشد.»

این را گفت و رفت. همان موقع مرا شیفته اخلاق و رفتارش کرد.

بعداً فهمیدم او سیدعلی آقای قاضی بوده است.

استاد

علامه طباطبایی می گفت:

«من اوایل که کتاب اسفار ملاصدرا را می خواندم، خیلی روی مباحث فلسفی کتاب فکرمی کردم و به تجزیه و تحلیل شان می پرداختم. کم کم در من این غرور پیدا شده بود که خود ملاصدرا هم اگر بیاید، بهتر از این نمی تواند مباحث خودش را تجزیه و تحلیل کند. تا این که توفیق استفاده از درس آقای قاضی فراهم شد.

هنگامی که ایشان از مباحث مربوط به «وجود» برای ما سخن گفتند، تازه فهمیدم که من تا به حال یک کلمه هم از اسفار نفهمیده بوده ام.»

بی بهره

برای بهره بردن از محضر آقای قاضی بار سفر بسته بود و با مشقت های آن زمان، به نجف هجرت کرده بود. به نجف که رسید، قبل از تشریف به بارگاه امیرالمؤمنین علیه السلام، ابتدا به خانه آقای قاضی رفت.

آقای قاضی که متوجه شده بود، او را به خاطر این ترک ادب، برای همیشه از خود طرد کرد. به او گفته بود: «دیگر از ما بهره ای نداری!»

هرچه از او اصرار بود، از آقای قاضی انکار بود.

امتحان کردی؟!

حرف‌هایی در مورد آقای قاضی شنیده بودم. اما نمی‌دانستم راست است یا نه؟

اتفاقاً روزی بیرون مسجد به آقای قاضی برخورددم. سلام و احوال پرسیدیم و گرم صحبت شدیم.

آقای قاضی از اسرار و آیات الهی و عظمت مقام توحید و قدم گذاشتن در آن حرف زد.

من دوباره به فکر فرو رفتم: «اگر حقیقتی باشد و ما از آن غافل باشیم، وای بر ما! از طرفی هم معلوم نیست آنچه او می‌گوید واقعاً راست است یا نه...»

در این فکر بودم که ناگهان دیدم مار بزرگی با سرعت به سمت ما می‌آید. وحشت کردم.

یک دفعه دیدم آقای قاضی اشاره‌ای به مار کرده و گفت:

بمیر به اذن خدا!

مار خشکش زد!

من هم خشکم زده بود... خدایا این خواب است یا بیداری؟!

به مسجد رفتیم و مشغول نماز و اعمال شدیم. در نماز، باز از خاطرم گذشت که: «کاری که این مرد کرد واقعیت داشت یا چشم بندی بود؟ مار واقعاً مرده؟ یا زنده است و فرار کرده...»

از مسجد بیرون آمدم. دیدم مار مثل چوب خشکی روی زمین افتاده. با پا تکانش دادم. هیچ حرکتی نداشت. به مسجد برگشتم.

نماز و اعمال مسجد که تمام شد، آقای قاضی را دیدم. لبخند زد و گفت:

«خب آقا جان! امتحان هم کردی؟»

از شیرسگ تا شیرگوسفند!

با عرفان و عرفا میانه خوبی نداشتم. شنیده بودم که آقای قاضی در نجف جلسات عرفانی دارد. به ذهنم رسید بروم گوشه‌ای از جلسه‌اش بنشینم و وقتی مطالب عرفانی مطرح می‌کند، بلند شوم و اعتراض کنم.

روزی که به مسجد آقای قاضی رفتم، پشت ستونی نشستم تا مرا نبینند.

آقای قاضی آمد و درس را شروع کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم».

قدری سکوت کرد... دوباره گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم».

دوباره سکوت... دفعه سوم گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم... تعجب می‌کنم. شخصی تشنه است. دریا بان هراسان می‌چرخد. به او ظرفی می‌دهند تا برود از شیر گوسفندان گله استفاده کند. اما به سوی سگ گله می‌رود و می‌خواهد از شیر آن سگ بنوشد!»

این جملات را که شنیدم، ناگهان به خودم لرزیدم.

فهمیدم ماجرا از چه قرار است. با خودم گفتم: «چرا آمده‌ای برای انتقاد؟! خب بنشین حرف‌ها را گوش بده، شاید درست باشد!»

یک دفعه تصمیمی که گرفته بودم عوض شد. نرم شده بودم... آقای قاضی گفت: «خب، حالا درست شد!» درس که تمام شد، رفتم جلو. دستش را بوسیدم و معذرت خواهی کردم. او هم به گرمی مرا پذیرفت و باب ارتباط من با او باز شد.

آماده ملاقات

نامه ای نوشته بود. از اوضاع معنوی بدی که داشت نزد استاد شکایت کرده بود.

استاد هم دوی دردش را برایش نوشته بود:

«حضرت آقا... تمام این خرابی ها از جمله وسواس و عدم آرامش، از غفلت ناشی می شود.

کمترین مرتبه غفلت، غفلت از دستورات خداوند است... سبب تمام غفلت ها، غفلت از مرگ و تخیل ماندن در دنیا است.

پس اگر می خواهی از جمیع ترس و هراس و وسواس ایمن باشی، دائماً در فکر مرگ و آمادگی ملاقات خدا باش. این است گوهر گران بها و کلید سعادت دنیا و آخرت.»

فقط چند مشّت آب

در آن زمان، کسی در خانه حمام نداشت. حمام‌ها عمومی بود. در نجف دو حمام بود: حمام قیصریه و حمام علی آقا.

شب‌ها که حمام‌ها بسته بود، اگر می‌خواست غسل کند، منتظر حمام عمومی نمی‌شد.

این حالت را بسیار سنگین می‌دانست. می‌گفت: «مؤمن باید هرچه سریع‌تر خود را از زیر سنگینی نیاز به غسل خارج کند.»

در همان خانه، کنار اتاق، حوله‌ای پهن می‌کرد و روی آن می‌ایستاد. و طبق سنت، فقط با چند مشّت آب، غسل می‌کرد.

حوضِ نفس

قدیم‌ها بهداشت و نظافت مثل امروز نبود. در بعضی مناطق، آبی که در جوی‌ها جاری می‌شد و به دست مردم می‌رسید، کثیف بود. آب را می‌انداختند در آب انبار یا حوض و می‌گذاشتند مدتی بماند تا جرم‌هایش ته‌نشین شود. بعد برای شست‌وشو استفاده می‌کردند.

آقای قاضی به شاگردانشان می‌گفت:

«نفسِ انسان مثل همین حوض‌هاست. اگر آرامش داشته باشد، اضافات و کثافات ته‌نشین می‌شود. راه کسب این آرامش چیست؟ سکوت. وقتی پرحرفی می‌کنیم و خودمان را به تلاطم بی‌خود می‌اندازیم، در واقع داریم نفس‌مان را زیرورو می‌کنیم! اما اگر کسی رعایت «صمت» و سکوت را بکند، آرام آرام این آلودگی‌ها که ته‌نشین شده، منجمد می‌شود و دیگر حرکت نمی‌کند. این طوری نفسش را تحت تسلط خود در می‌آورد...».

خیلی نورانیت می آورد!

کسی آمده بود خدمت او و حالاتش را بیان می کرد.
در بین حرف هایش گفت: «من روزی پنج جزء قرآن
می خوانم.»

آقای قاضی با تعجب جواب داد: «پنج جزء که خیلی
نورانیت می آورد! خیلی نورانیت می آورد!»
این جملات در میان سفارش های مکتوبش هم به چشم
می خورد:

«تلاوت روزانه قرآن کمتر از یک جزء نباشد... بر شما باد به
تلاوت قرآن کریم در شب با صوت زیبا و حزین؛ که چنین
تلاوتی شراب مؤمنین است.»

قرآن زیر کرسی

از استاد پرسیدم:

«می گویند بعضی ها وقتی قرآن تلاوت می کنند، عجایی را مشاهده می کنند و افق های جهان، مقابل چشمان شان باز می شود. چرا ما که قرآن می خوانیم چیزی نمی بینیم؟!» سرش را بالا آورد: «بله... آن کسانی که شما می گوئید، قرآن را با آدابش می خوانند. می ایستند رو به قبله و با دو دست قرآن را بالا می گیرند. با همه وجود به آنچه می خوانند توجه دارند و حواسشان هست در برابر چه کسی ایستاده اند... ولی ما چه کار می کنیم؟! می رویم زیر کرسی و لحاف را تا نزدیک چانه روی خودمان می کشیم و به قرآن نگاه می کنیم...»

یاد قرآن خواندن هایم افتادم! دقیقاً همان طوری بود که استاد توصیف کرده بود: زیر کرسی، در حالی که لحاف را تا زیر چانه روی خودم می کشیدم!

ساعت خواب

خواب آقای قاضی چهار ساعت بود. یک ساعت در روز و سه ساعت در شب.

می گفت: «خواب عموم مردم سه مرحله دارد: مرحله شروع خوابیدن که از ابتدای دراز کشیدن شروع می شود و تا رسیدن به عمق خواب ادامه پیدا می کند. مرحله بعدی، خواب عمیق است که زمانش به تناسب مزاج و سن افراد فرق می کند. اصل خواب که نیاز بدن را رفع می کند همین مرحله است. مرحله سوم هم بازگشت از خواب عمیق است تا بلند شدن از رختخواب.

اگر کسی بتواند با تمرین و تلاش، از مرحله اول و سوم بی نیاز شود، فقط مرحله دوم باقی می ماند و این مرحله هم بیشتر از چهار پنج ساعت طول نمی کشد.

نُسخه

آقای قاضی به شاگردان و کسانی که به دنبال راه خدا بودند، دستور داده بود روایت «عنوان بصری» را در جیب داشته باشند و هفته‌ای یکی دوبار آن را مطالعه کنند.

روایت عنوان بصری معجونی کامل از دستور سلوک و آموزش سبک زندگی اسلامی و عرفانی از زبان امام صادق علیه السلام است.

از آداب معاشرت، خلوت، غذا، تحصیل علم و تحمل سختی‌ها گرفته تا ظرایف عبودیت، تسلیم، رضا و رسیدن به مقام توحید، همه و همه در این روایت به زیباترین شکل آمده.

آقای قاضی کسی را که به این روایت تعهد نداشت، به عنوان شاگرد نمی‌پذیرفت.

با این اخلاق؟!

خدمت آقای قاضی آمده بود و از او تشریف به محضر امام زمان علیه السلام را طلب می کرد. می خواست استاد برایش اجازه ورود بگیرد.

آقای قاضی سرش را بالا آورد.

نگاهش تیز شد: «با این اخلاق بد و تندخویی در خانه، چگونه می شود به این مقامات رسید؟!»

تنبيه

به استاد گفتم: «مدتی قبل بین شاگردهایم یکی بود که خوب درس نمی خواند. او را تنبیه کردم. از ولی او برای امور مربوط به تربیت او اجازه گرفته بودم. در ضمن اینجا هم نیست که از او طلب رضایت کنم.»
گفت: «هیچ راهی نداری. باید پیدایش کنی و رضایت بطلبی.»

گفتم: «آدرسی از او ندارم.»
جواب داد: «باید تا جایی که می شود بگردی و پیدایش کنی. اگر حقی برگردنت باشد، تا ادا نکنی، باب روحانیت و قرب و معرفت بازشدنی نیست. این مقامات همه متعلق به خداست و خدا هم رضایت خودش را در راضی شدن مردم قرار داده.»

اهانت

روزی آقای قاضی از نجف به کربلا آمد و مهمان منزل ما شد.

وقتی که می خواست از منزل بیرون بیاید، من هم برای بدرقه از خانه بیرون آمدم.

یکی از بچه ها هم از خانه بیرون دوید و به دنبال من آمد. هرچه تلاش کردم به داخل خانه بفرستمش از من جدا نشد.

به استاد گفتم: «اجازه بدهید من این پدر[...] را بگذارم خانه و بیایم!»

ناگهان آقای قاضی ایستاد. رو کرد به من: «چی گفتی؟! این چه حرفی بود زدی؟!»

صورتش سرخ شده بود و دستش می لرزید. تا به حال اینقدر عصبانی ندیده بودش.

سراسیمه گفتم: «این بچه خودم است. کلمه ای که به کار بردم، کنایه از پستی خودم بود.»

استاد گفت: «دیگر حق چنین تعبیری نداری! خودت و

بچه هایت، همه سادات و اولاد رسول خدا هستید. اهانت
به بچه سید، اهانت به رسول الله است.»

ادب

همیشه فرزندان را با لفظ آقا صدا می زد:

آقا سید مهدی!

آقا سید محمد حسن!

آقا سید تقی!

می گفت: «این ها فرزندان رسول خدا هستند؛ فقط فاصله

زمانی بیشتری با ایشان دارند. تکریم و تجلیل آن ها لازم

است؛ هر چند بچه هایم باشند.»

حتی بچه های کوچک که وارد خانه می شدند، به احترام

آن ها از جا بلند می شد.

می گفت: «این ها سادات هستند و احترام اولاد حضرت

زهره علیها السلام واجب است.»

تاج

هر وقت می خواست عمامه اش را بر سر بگذارد، دو دستی
بَرش می داشت و می بوسیدش.
وقت خواب هم عمامه را دو دستی برمی داشت، می بوسید
و کنار می گذاشت.
می گفت: «حُرمت عمامه واجب است. عمامه، تاج رسول
خدا و فرشتگان است.»

دعوی صوری

لطیف بود و مهربان.

اهل تشرو دعوا نبود.

گاهی هم اگر لازم می شد به خاطر شیطننت بچه ها، یک
دعوی کوچکی بکند، ظاهر سازی می کرد نه اینکه واقعاً به
خشم آمده باشد.

یک بار بچه ها دیده بودند که پدر بعد از دعوا به خلوتی رفته
و دارد آهسته می گوید:

«خدایا، من اگر یک دادی زدم، جدی نبود ها!»

اجازه نمی دهم

کسی نمی توانست از زیر دستش در برود. معلّم مکتب با کسی شوخی نداشت. بچه های بازیگوش را درست و حسابی تنبیه می کرد. ما هم سر کلاس او می رفتیم. یک روز با صورت باد کرده به خانه آمدیم. پدر از دیدن این صحنه جا خورد.

فردا به مکتب آمد تا با معلم صحبت کند. معلم شروع کرد به توجیه: «گاهی ضرورت دارد. بدون تنبیه، بچه ها خود سرمی شوند. به حرف معلم گوش نمی دهند!» پدر ساکت بود و چیزی نمی گفت.

صحبت های معلم که تمام شد، خیلی آرام گفت: «حتی اگر این حرف ها صحیح هم باشد، باز من اجازه نمی دهم کسی عصای خود را روی سرفرزندم بلند کند!» معلم ساکت شد. پدر از سکوتش فهمید که هنوز از عقیده خودش کوتاه نیامده.

به خانه که برگشت گفت: «دیگر لازم نیست بروید مکتب. خودم در خانه به شما درس می دهم.»

شوهرداری

وقتی ما را شوهر می داد می گفت:

«اگر آرامش دنیا و سعادت آخرت را می خواهید، خانه
همسرتان که رفتید مدام نگویید این را می خواهم، آن را
نمی خواهم.»

ما هم واقعاً همین طور بودیم. اگر بود، بود و اگر نبود قانع
بودیم و می گذراندیم.

مثنوی

به مولوی ارادت زیادی داشت. هشت مرتبه مثنوی مولوی را از اول تا آخر خوانده بود. هر دفعه هم مطلب جدیدی از آن می فهمید. معتقد بود مولوی از شیعیان خالص امیرالمؤمنین علیه السلام است؛ چون محال است کسی به کمال برسد اما حقیقت ولایت برای او مشهود نشده باشد. می گفت: «وصول به توحید فقط از ولایت است. ولایت و توحید یک حقیقت دارند. بنابراین عرفای مشهور هم یا در باطن شیعه بوده اند یا اینکه اصلاً به کمال نرسیده بوده اند.»

کار خیر

«آقا! اخیراً یک ماده‌ای آورده‌اند و با این‌ها خیابان را یک کاری می‌کنند که وقتی آب بریزیم، توی زمین فرو نمی‌رود.» منظورش آسفالت بود که تازه به نجف رسیده بود. می‌خواست ببیند نظر آقای قاضی در مورد آسفالت کردن خیابان چیست.

شاید تصور می‌کرد استاد عرفان، دلِ خوشی نسبت به این پیشرفت‌های جدید نداشته باشد. او هم خیلی صاف و صریح گفت:

«این‌ها برای سالک راه خدا خوب است؛ انجام کار خیر را آسان می‌کند!»

خودم این جا هستم!

آمده بود تا از آقای قاضی عکس بگیرد.
عکس ها را ظاهر کرد و آورد.

حالا مگر شاگردان استاد رهایش می کردند؟!
عکاس بلند شد که برود. شاگردان هم به امید این که
عکسی نصیبشان بشود، دنبالش راه افتادند...
آقای قاضی گوشه اتاق نشسته بود و می خندید:
«من خودم اینجا هستم! شما دنبال عکس من راه
افتاده اید؟!»

سپید

آقای قاضی در نظافت ضرب المثل بود.
عمامه و پیراهنش همیشه تمیز بود.
در طول پنجاه سالی که در نجف بود، هیچ لکه یا چرکی
روی لباسش دیده نشد.
تابستان و زمستان، لباسش همیشه به رنگ سپید بود.

تمیزتر

آن زمان در نجف، آب های زمینی، هم شور بود و هم کثیف. آب تمیز و قابل شرب، جداگانه از کوفه به نجف می آمد.

روزی کنار حوضِ وسطِ مدرسه برای وضو نشسته بودم که آقای قاضی را دیدم. ظرف آبی در دست داشت و می خواست با آن وضو بگیرد. با خودم فکر کردم: «چرا مثل بقیه از همین آب معمولی وضو نمی گیرد؟!»

رو کرد به من و گفت: «در حجره آب آشامیدنی داری؟»
گفتم: «بله دارم.»

پرسید: «پس چرا از آن برای وضو استفاده نمی کنی؟»
من هم فرصت را غنیمت دانستم: «خب، آب حوض که تمیز است! همه از همین آب وضو می گیرند.»
لبخندی زد: «بله، ولی آن آب تمیزتر است!»

پیشگیری

بیماری مالاریا در شهر شایع شده بود. مسئولان دولتی تصمیم گرفتند حوض تمام خانه‌ها را خراب کنند تا مردم را عادت دهند به جای حوض، از منبع آب استفاده کنند. آدم‌های متعصب و سنتی، زیر بار این کار نمی‌رفتند. می‌گفتند: «آب حوض، هم پاک است و هم قابل استفاده. چرا باید از آب دیگری استفاده کنیم؟!»

آقای قاضی وقتی از ماجرا باخبر شد، بلافاصله کلنگ برداشت و حوض خانه‌اش را خراب کرد. گفت: «حکومت خواسته و حرف عاقلانه‌ای هم زده.» این در حالی بود که حکومت آن وقتِ عراق، هرگز به خودش اجازه نمی‌داد که وارد خانه علما یا افراد برجسته شود و فقط به خانه طبقات پایین سرکشی می‌کرد.

زره محکم

پرسیدم:

«در مواقع اضطرار و گرفتاری و بن بست، چه در امور دنیوی چه در امور اخروی، از کدام ذکر کمک بگیرم تا مشکل حل شود؟»

در جواب گفتم:

«ابتدا پنج مرتبه صلوات بفرست. سپس پنج مرتبه آیت الکرسی را تلاوت کن. بعد این ذکر را در قلب خود بدون آنکه به زبان بیاوری آن قدر بگو تا مشکل برطرف شود: اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي فِي دِرْعِكَ الْحَصِينَةِ الَّتِي تَجْعَلُ فِيهَا مَنْ تَشَاءُ.» خدایا! مرا در زره محکم خود قرار بده، همان زرهی که هر که را بخواهی در آن قرار می دهی.

ورِ بَرَد، وِرِ بَنهد...

علامه طباطبایی می گفت: در ایام تحصیل در نجف، مدتی ارتباط با ایران به سختی برقرار می شد. در نتیجه مبلغی که از ایران می رسید و برای گذران زندگی از آن استفاده می کردم قطع شد.

آهسته آهسته وضع زندگی برایم خیلی سخت شد. تحت فشار بودم و خیلی غصه می خوردم...

روزی با خودم گفتم به محضر استادم آقای قاضی بروم و مشکلم را شرح بدهم؛ شاید کمکی کند تا بتوانم از این اوضاع فلاکت بار خارج شوم.

رفتم و سفره دل را باز کردم. دلم خیلی پُر بود... وقتی درد دل هایم تمام شد، استاد سرش را بالا آورد و لبخند زد. نصایحی کرد و سخنانی گفت که حال من را زیر و رو کرد. چند دقیقه بعد، وقتی از پیش او بیرون آمدم، آن چنان سبک بار بودم که گویی هیچ مشکلی در زندگی ندارم.

به خانه که رسیدم، نشستم و پند او را در قالب شعر در آوردم:

در برِ استاد خردپیشه ام
 طرح نمودم غم و اندیشه ام
 کاو به کف، آینه تدبیر داشت
 بختِ جوان و خرد پیر داشت
 پیر خردپیشه و نورانی ام
 بُردِ دل زنگ پریشانی ام
 گفت که در زندگی آزاد باش
 هان گذران است جهان، شاد باش
 رو، به خودت نسبت هستی مده
 دل به چنین مستی و پستی مده
 ز آنچه نداری ز چه افسرده ای؟
 وز غم و اندوه دل آزرده ای؟
 ور ببرد، ور بدهد دست دوست
 ور ببرد، ور بنهد ملک اوست
 ور بکشی یا بُکشی دیو غم
 کج نشود دست قضا را قلم
 آنچه خدا خواست همان می شود
 و آنچه دلت خواست نه آن می شود

حوصله کن

هر وقت یکی از شاگردان می خواست ناامید یا خسته شود، استاد با این جملات جان دوباره ای به او می بخشید: «من چهل سال پشت در ماندم و صبر کردم تا نهایتاً در به روی من باز شد! اگر واقعاً طالب حق بودی، به جست و جو ادامه بده. اگر الآن نرسی، بالاخره زمانی خواهی رسید. تردید به دلت راه نده! تازه وقتی هم در برایت باز شد، به همان کم بسنده نکن؛ بیشتر جست و جو کن و بیشتر بخواه. ممکن است کسی با ناخن زمین را بخرشد و ناگهان چشمه ای سرشار از آب زلال از زمین بجوشد.»

حاج آقا روح الله!

آن روز ده پانزده نفری بودیم که پای درس اخلاق استاد نشسته بودیم. دیدیم سید جوانی وارد حجره شد و ساکت یک گوشه نشست. آقای قاضی همیشه جلوی پای مهمان بلند می‌شد و گاه تعارف می‌کرد که در بالای مجلس بنشیند. اما این بار فضا خیلی سرد و سنگین بود. سید جوان در کمال ادب، دوزانودم در اتاق نشست و استاد هم سکوت کرد.

شاید یک ربع به سکوت گذشت. هیچ کسی حرف نمی‌زد. هر دوسرشان پایین بود.

ناگهان آقای قاضی رو کرد به من و گفت: «آقای حاج شیخ عباس! آن کتاب را بیاور».

من یادم رفت پرسم «کدام کتاب؟» ناخودآگاه دستم به سوی کتابی رفت و آوردمش.

استاد گفت: «باز کن»

گفتم: «آقا کدام صفحه را؟!»

گفت: «هر کجایش که بود!»

باز کردم. دیدیم اول صفحه نوشته شده «حکایت». شروع کردم بلند بلند به خواندن آن حکایت. حکایت عجیبی بود.

«مملکتی بود که در آن مملکت، سلطانی حکومت می کرد. فسق و فجور این سلطان و خاندانش فساد و بی دینی را فراگیر کرده بود. مردی الهی علیه آن سلطان قیام کرد. هرچه این آن سلطان را نصیحت می کرد، فایده ای نداشت. لذا مجبور می شد اقدامات شدیدتری علیه او انجام دهد. سلطان هم دستور داد آن عالم را دستگیر کنند و به زندان بفرستند و سپس به یکی از ممالک همسایه تبعید کنند. پس از مدتی، آن عالم را به مملکت دیگری که حرم ائمه در آن بود، تبعید کردند تا اینکه آن سلطان فرار کرد. آن عالم نیز به مملکت خود بازگشت و زمام آن را در دست گرفت...»

آقای قاضی گفت: «کفایت می کند. کتاب را ببند و بگذار سر جایش».

سپس خود آقای قاضی شروع کرد به سخن گفتن. اشاره کرد به فتنه ها و آزمایش هایی که در آینده اتفاق می افتد. مجلس تمام شد. سید جوان، برخاست و رفت؛ ولی ما هنوز در شوک بودیم که چرا آن جلسه به این شکل گذشت.



شیخ عباس قوچانی که بعد از وفات آقای قاضی، وصی شرعی او هم شده بود، سال ها بعد از این اتفاق، وقتی اخبار

ایران به گوشش خورد کم پشت صحنه ماجرای جلسه آن روز برایش روشن شد. وقتی امام خمینی به نجف تبعید شد و شیخ عباس قوچانی برای اولین بار پیش او رفت، چهره او را شناخت. همان جوانی بود که آن روز... شیخ عباس از اولین کسانی بود که بعد از انقلاب هم به ایران آمد و با امام خمینی بیعت کرد.



رفتار خاص آن روز آقای قاضی شاید آزمونی برای کشف میزان قدرت روحی آقا روح الله خمینی بود. می گویند بیرون از جلسه، وقتی از او پرسیدند: «آقای قاضی را چگونه یافتید؟» پاسخ داده بود: «فردی بسیار بزرگ؛ بزرگ تر از آنچه فکر می کردم!»
بعدها هم در وصف او گفته بود: «قاضی کوهی بود از عظمت و مقام توحید».

درویش؟!

بعضی از اهل علم نجف، سنگ جمع کرده بودند و به درِ خانه آقای قاضی می زدند.

به طلبه ها می گفتند اگر به درس او بروید، از اجتهاد باز می مانید.

از او پیش مرجع تقلید زمان بدگویی می کردند.

شهریه طلبه هایی که با او در ارتباط بودند را بریدند.

برخی از شاگردان او را از نجف تبعید کردند.

چراغ های مسجدی که در آن درس می گفت را شکستند.

سجاده زیرپایش را کشیدند. محل تدریش را سنگ باران کردند.

می گفتند: «قاضی درویش است و طلبه ها را گمراه

می کند». اما خودش هم می دانستند مسلک آقای قاضی

با درویش آن زمان، از زمین تا آسمان فرق دارد.

بعضی از درویش به بهانه توحید و ولایت، به دستورات

فقهی و شرعی آن طور که باید و شاید توجهی نداشتند.

اما آقای قاضی یک فقیه بود و باورش هم بر این بود که

رسیدن به حقایق عرفانی و توحیدی جز از راه شرع و عمل به احکام الهی ممکن نیست. خودش حتی هیچ کدام از مستحبات را ترک نمی‌کرد.

مخالفان همین راهم به عنوان علامت نفاق او معرفی می‌کردند: «این مقدار از زهد و اعمال مستحبی که قاضی انجام می‌دهد، از روی اخلاص نیست. او یک صوفی است و صوفی‌ها برای این اعمال ارزشی قائل نیستند.» آقای قاضی در مواجهه با این گونه تهمت‌ها و بی‌اخلاقی‌ها، دائماً شاگردانش را به صبر و آرامش فرامی‌خواند. البته برای رفع سوء تفاهم هم تلاش می‌کرد.

گاهی به صراحت می‌گفت: «طریقه ما همان طریقه علما و فقهاست... به صدق و صفا...» یک بار هم که کسی از سلسله اساتیدش سوال کرده بود، گفته بود: «ما را با درویش کاری نیست... برای من سلسله درست نکن.»

در نوع لباس پوشیدن، غذا خوردن و رفتارهای اجتماعی هم هیچ شباهتی با فضای درویشی نداشت؛ اما همچنان تهمت درویشی، بهترین حربه در دست مخالفان بود.

نگران

وقتی به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام می رفت، حتماً مقید بود زیارتی بخواند.

آن روز که به حرم رفتیم، دیدم بدون خواندن زیارت، دارد از حرم خارج می شود.

پرسیدم: «چرا امروز اینقدر زود برگشتید؟!»

گفت: «در حرم کسی را دیدم که می دانم نسبت به من بغض و کینه ای در دل دارد. ترسیدم مرا ببیند و این کینه دوباره در دلش زنده شود و در نتیجه، اعمال خوبش از بین برود.»

پرچمدار

نفس نفس می زد.
گویا تمام مسیر را دویده بود.
به خیال خودش خبر مهمی آورده بود:
«از شما نزد آسید ابوالحسن اصفهانی بدگویی کرده اند.
ایشان هم دستور داده اند هر کسی برنامه ای جز فقه و
اصول دارد، شهریه اش قطع شود، از جمله شما و شاگردان
شما...»
سید ابوالحسن اصفهانی رئیس حوزه علمیه و مرجع
شیعیان بود. آقای قاضی نگاهی کرد. آرامش در نگاهش
موج می زد.
گفت:
«احترام آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی و اطاعت از
ایشان بر همه واجب است. پرچم اسلام اکنون به دست
ایشان است و همه وظیفه دارند ایشان را به هر نحو ممکن
یاری کنند.»

من آن نیستم

از ایران آمده بودند نجف.

خدمت آقای قاضی رسیده بودند برای عرض ارادت.

گفتند: «آقا ما از شما تقلید می کنیم».

اشک توی چشمان آقای قاضی حلقه زد. حالش منقلب شد.

دستانش را بالا آورد و با گریه گفت: «خدایا تومی دانی من

آن کسی که این ها می گویند نیستم!»

رو کرد به آن ها و گفت: «بروید و از آسید ابوالحسن اصفهانی

تقلید کنید».

شتر دیدی ندیدی

یکی از علمای معروف مشهد دشمنی عجیبی با پدرم داشت. بدگویی از پدرم، نُقل زبانش بود؛ آن هم بر روی منبر؛ آن هم در ماه مبارک رمضان.

مرانمی شناخت و من هم چیزی نمی گفتم. فقط قلم و کاغذ دستم بود و مطالبش را یادداشت می کردم.

روزی به او گفتند که «پسرش اینجا پای منبر شما نشسته.» آمد و از من عذر خواست و حتی یک روز هم مرا برای افطار به منزلش دعوت کرد.

به نجف برگشتم. خدمت پدر رسیدم و برگه ها را نشانش دادم.

گفت: «مگر دیوانه شده ای؟! فلانی هیچ وقت از این حرف ها نمی زند. برو این برگه ها را ببند از دور!»

این ماجرا گذشت. سی سال بعد که یکی از کتاب های آن شخص به دستم رسید، دیدم صد رحمت به آنچه در مشهد شنیده بودم...!



مرحوم آیت الله بهجت گفته بود: «فلانی (همان عالم مشهدی) به کسانی دشنام می داد که من می دانستم شب ها در هنگام خواب به قدری از عشق و خوف خدا اشک می ریزند که بالش زیر سرشان خیس می شود. البته شنیدم که ایشان در اواخر عمر توبه کرده.»

راضی نیستم

«شیخ ابراهیم! شنیده‌ام پریشب در منزل فلانی، اسم مرا بر بالای منبر آورده‌ای؟!»
تا به حال چهره استاد را تا این حد برافروخته و پریشان ندیده بودم.

گفتم: «بله آقا جان...»

استاد ادامه داد: «اگر به حرام و حلال معتقدی، من راضی نیستم نه بالای منبر نه پایین منبر، یک کلمه از من اسم بیاورید... هر کدام از این آقایان که درس من می‌آیند و درباره اوصاف من زیاده‌روی می‌کنند، حرام است؛ من راضی نیستم.»

کشف!

یک بار کسی از او پرسیده بود: «شما انسان کامل هستید؟!»
او هم پاسخ داده بود: «من لنگه کفش انسان های کامل هم
نمی شوم...»
خودش را هیچ حساب نمی کرد...

برویم تابشنوی

پشت سراسناده در حال حرکت بودم. یک دفعه دیدم شیخی از دور به سمت او می آید. جلوی استاد را گرفت و گفت: «از کجا معلوم حرف های شما راست باشد؟ من می خواهم از خود امام زمان علیه السلام این ها را بشنوم.»

جواب شنید: «خب بیا برویم تابشنوی.»

جا خورد. توقع چنین پاسخی را نداشت.

راه افتادیم. آن دو جلو و من پشت سر.

ناگهان دیدم اثری از آثار شهرن نیست و داریم در بیابانی قدم می زنیم. کم کم یک بلندی از دور معلوم شد. مردمانی در حال رفت و آمد بودند.

ناگهان شیخ پشیمان شد: «نه! من نمی خواهم. مرا برگردان!»

آقای قاضی گفت: «تو خودت اصرار داشتی برویم ببینیم!» شیخ با دستپاچگی جواب داد: «نه! برگردیم.»

از همان جا برگشتیم. قدری که گذشت، دوباره در همان کوچه و شهر خودمان بودیم.

حرمت تربت

«لا اله الا الله، لا اله الا الله، لا اله الا الله...»

ناگهان رشته تسبیح تربت کربلا پاره شد.

دانه ها روی زمین پراکنده شدند.

با چشمان کم سوقادر به جمع کردن دانه ها نبود.

به احترام تربت حسینی تا صبح بیدار ماند و خواب را بر

خودش حرام کرد، مبادا پایش به طرف تربت دراز شود.

سیدحسن

از استاد اجازه گرفت و داخل شد. چشمان استاد که به او افتاد، گُل از گلش شکفت. او را خیلی دوست داشت. یکی از شاگردان قوی آقای قاضی بود که کمتر نظیری در تدریس حکمت و عرفان داشت. سید حسن اهل مسقط پایتخت عمان بود. در صحن مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام که می نشست و از توحید سخن می گفت، شور عجیبی در دل ها به پا می کرد. حرف زدنش جان های مشتاقان را زنده می کرد و البته حسادت حسودان را هم برمی انگیخت... کار به جایی رسید که عده ای نزد آسید ابوالحسن اصفهانی رفتند و از او بدگویی کردند. امروز آمده بود تا از محضر استاد خود کسب تکلیف کند: «سید ابوالحسن تدریس حکمت و عرفان را بر من تحریم کرده و دستور داده برای تبلیغ به مسقط برگردم. ترک نجف و فراق شما برای من مشکل است. اجازه می فرمایید به درس ادامه بدهم و بدون اعتنا به حکم سید، در راه توحید

مبارزه کنم؟»

استاد لبخند زد: «طبق فرمان آسید ابوالحسن از نجف به مسقط برو، خدا با توست و تو را هر کجا که باشی رهبری می کند و به عالی ترین مرتبه توحید و معرفت می رساند.» روز بعد، لحظه وداع سید حسن دیدنی بود. آقای قاضی که حال پریشانش را دید، گفت: «ولی خدا هر جا که باشد، اهل ولایت است. فرقی نمی کند!»

سید حسن در مسقط و بعد هم در هند مایه خیرات و برکات شد و شاگردان زیادی تربیت کرد.

سال ها بعد که خبر رحلت سید حسن مسقطی را به نجف تلگراف کردند، هیچ کدام از شاگردان نزدیک استاد جرأت نداشتند خبر را برسانند. در نهایت قرار شد سید هاشم حدّاد خبر را بدهد. اما استاد وقتی خبر را شنید، گفت: «می دانم!»

وصیت

نماز اول وقت را مربی هرانسانی می دانست که می شود با مراعات آن، به کمال رسید: «اگر کسی نماز واجبش را در اول وقت خواند و به مقامات عالیه نرسید، مرالعن کند!» معتقد بود همین که کسی مقید به خواندن نماز اول وقت حتی بدون حضور قلب باشد، نماز کارش را درست خواهد کرد.

چندین مرتبه وصیت نامه نوشته بود. در آخرین وصیت، دوازدهم صفر ۱۳۶۵ قمری یعنی یک سال قبل از رحلت، گفته بود:

«... اما وصیت های دیگر: عمده آن ها نماز است. نماز را بازاری نکنید. اول وقت بجا بیاورید و با خضوع و خشوع. اگر نماز را حفاظت کردید همه چیزتان محفوظ می ماند. تسبیح صدّیقه کبری علیه السلام و آیت الکرسی در تعقیبات نماز ترک نشود.

و در مستحبات، در زیارت حضرت سیدالشهداء مسامحه نکنید. روزه هفتگی ولو دوسه نفر باشید اسباب گشایش

امور است. اگر از اوّل عمر تا آخرش در خدمت آن بزرگوار از تعزیه و زیارت و... بجا بیاورید، هرگز حقّ آن بزرگوار ادا نمی‌شود. اگر روضه هفتگی ممکن نشد، دهه اوّل محرم ترک نشود.

بربنده لازم است بگویم: اطاعت والدین، حُسن خلق، ملازمت صدق، موافقت ظاهر با باطن، ترك خُدعه و حيله، تقدّم در سلام و نیکویی کردن با هر نیکوکار و فاجر مگر در جایی که خدا نهی کرده...

الله الله، که دل هیچ کس را نرنجانید.

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنرنمی باشد»

اگر نگذارند...

روزهای پایانی عمر استاد بود.
در نامه ای به یکی از شاگردانش نوشت:
«دو سه روز است در این فکرم که اگر در بهشت نگذارند ما
نماز بخوانیم، چه کنیم؟!»

می خواهد برود

شب های آخر، گاهی اواسط شب بیدار می شد.
 با صوت بلند قرآن می خواند، گاهی هم مثنوی.
 یک بار که آمدم چراغ اتاق را روشن کنم، گفت: «اتاق پر از
 نور است. شماها نمی بینید...!»
 درست یادم است روز قبل از رحلت، گفتم: «آقا حال
 عجیبی دارید... می خوابید، می نشینید، قرآن زیاد تلاوت
 می کنید...!»
 با چهره ای گشاده و لبخندی شیرین گفت: «این می خواهد
 بیرون برود» و اشاره کرد به سینه اش.

راحت

شب آخر مرا صدا زد.

صورتش به شکل عجیبی می درخشید.

رو به قبله دراز کشید: «من در حال مرگ هستم.»

به من سفارش کرد همسرو بچه های دیگرش را بیدار نکنم.

گفت تا صبح بالای سرش بنشینم و قرآن بخوانم.

با اینکه اگر کسی بداند پدرش در حال مرگ است، حالش

دگرگون می شود و نمی تواند تحمل کند، اما من این موضوع

را راحت پذیرفتم و به کسی چیزی نگفتم.

نشستم و مشغول تلاوت قرآن شدم.

قدری که گذشت به من گفت: «دارم راحت می شوم. این

راحتی از طرف پاهایم شروع شده و به طرف بالا می آید.

فقط قلبم درد می کند.»

من هم داشتم خیلی طبیعی به حرف هایش گوش

می کردم.

چند لحظه بعد گفت: «رویم را بپوشان.»

رویش را پوشاندم.

لحظاتی بعد از دنیا رفت؛ اما من بی دغدغه و اضطراب تا صبح نشسته بودم و قرآن می خواندم. اذان صبح، خانواده آمدند. احوال آقا را پرسیدند. ماجرا را تعریف کردیم. فریاد و سرو صدای اهل خانه که بلند شد، تازه متوجه قصه شدم! انگار در من تصرف کرده بود تا در آن شرایط مضطرب نشوم و بتوانم بالای سرش قرآن بخوانم.

مأموریت

صبح بعد از رحلت آقای قاضی بود: چهارشنبه، ششم ربیع الاول ۱۳۶۶ قمری.

داشتیم فکر می کردیم که حالا از کجا شروع کنیم، به چه کسی بگوییم، مجلس ختم را چه کار بکنیم. همین طور مردد و متحیر بودیم که ناگهان دیدیم دوسه نفر دارند از آن طرف خیابان به سمت خانه می آیند.

وقتی رسیدند، یکی از آن ها گفت: «صبح رفته بودم حرم مطهر ابا عبد الله زیارتی بکنم. چرتی مرا گرفت، کسی را در خواب دیدم. فرمودند: «برونجف، قاضی فوت شده. کارهایش را انجام بده.» من هم به نجف آمدم و با پرس و جو این جا را پیدا کردم...»

حاج آقا یحیی عبادی سجّادی، از بزرگان تهران بود که آن ایام به زیارت عتبات آمده بود و هیچ آشنایی قبلی با آقای قاضی نداشت. همه کارها را مدیریت کرد. بعد از انجام غسل و نماز و طواف دور حرم حضرت امیر، راه افتاد و ما را آورد وادی السلام، نزدیک مقام هود و صالح، همان جایی

که الان آقای قاضی دفن است.
من پرسیدم: «اینجا را از کجا بلد بودید؟»
گفت: «من تا اینجا را در خوابم دیدم.»
تا روز هفتم بود. اطعام شب هفتم را هم داد و رفت.

هم گریه، هم فحش

مراسم تشییع آقای قاضی خیلی مراسم عجیبی بود.
برخی سرجنازه گریه می کردند.
برخی هم فحش می دادند؛ همان هایی که وقتی زنده بود،
تکفیرش می کردند.

ولی خدا

شب قبل از وفات آقای قاضی، یکی در خواب دیده بود که تابوتی را می برند که رویش نوشته شده: «تُوفِّي وَلِيَّ اللَّهِ». ولی خدا وفات کرد.

آیت الله خویی هم با چشم خود دیده بود که در شب رحلت، انگار ستارگان آسمان دارند می بارند.

من خوبم

یادم هست که بعد از وفات پدر خیلی گریه می کردم. چهارماه.

همسایه ها هم از گریه های من عاجز شده بودند.

تا اینکه یک شب در خواب پدر را دیدم.

در اتاق ایستاده بود. به من گفت: «فاطمه!»

گفتم: «بله آقا جان!»

دستش روی سینه اش بود. گفت: «چرا گریه می کنی؟ من

الحمد لله خوبم. ناراحت نباش...»

دیگر آرام شدم.

عیدی

روز عید بود.

با چند نفر از دوستان، به زیارت مرقد استادمان آقای قاضی رفتیم.

یکی از رفقا خطاب به روح استاد گفت: «امروز عید است. ما از شما عیدی می خواهیم.»

ناگهان در همان بیداری دیدیم آقای قاضی با عمامه و عبا و جامی از گلاب آمد و کف دست ما از آن گلاب ریخت. بعد مقابل چشمان بهت زده ما گفت: «من از خدا خواسته ام که جسمم در برزخ، در اختیار خودم باشد.»

راهنمایی

گره سختی به زندگی ام افتاده بود. تحملش برایم دشوار بود. داشتم به این فکر می کردم که همه چیز را به هم بزنم و خودم را خلاص کنم. می خواستم صورت مسأله را پاک کنم. شبی آقای قاضی را در خواب دیدم. گفت: «این مشکل، بخشی از سیر و سلوک توست که خداوند آن را برای تو مقّرّر کرده... اگر می خواهی رشد کنی، باید با آن بسازی!»

قدم اول

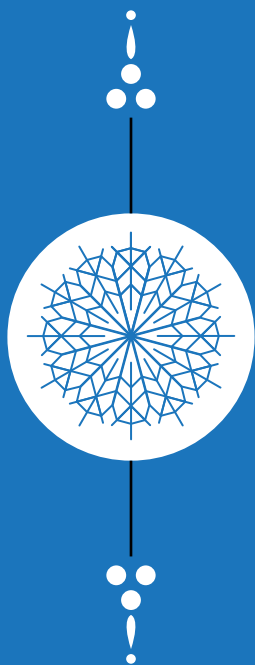
خدمت آیت الله بهجت بودیم. یکی از حضار گفت:

«حاج آقای یک نصیحتی بفرمایید استفاده کنیم.»

آقای بهجت سرش پایین بود. این جمله را که شنید سرش را بالا آورد و فرمود: «از آنچه تا الان یاد گرفته ای، استفاده لازم را کرده ای؟!»

سپس ادامه داد: «شما بحمد الله همه نماز می خوانید ولی آیا واقعاً از نظر نفسانی و معنوی از این نماز که عمود دین و مایه تقرب به خداست بهره کافی برده اید؟ آیا آثار آن را در نفس خود احساس می کنید؟ زمانی که محضر استادمان آقای قاضی مشرف می شدیم، به ما اینگونه می فرمودند. ما هم معنای این نکته را خوب نفهمیدیم مگر پس از ریاضت ها و تأمل های فراوان. باید قدم اول را با صدق و صفا بردارید. بهترین چیز برای شروع همین نماز است. قدم دوم را اگر نمی دانستید، خدای متعال کسی را با لطف و کرم خود می فرستد تا به شما یاد بدهد.»

سپس همین طور که داشت خارج می شد، این آیه را زیر لب تلاوت کرد: «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ» کسانی که خالصانه جهت رسیدن به ما جهاد می کنند، بدون شک آن ها را به راه های اختصاصی خود هدایت می کنیم. خدا یقیناً بانی کوکاران است.



دستورات آیت الحق سیدعلی قاضی نسبت به مراقبات ماه‌های حرام

«حمد مختصّ ذات اقدس پروردگار عالمیان است. و صلوات و سلام خدا و فرشتگان مقرب و همه جهانیان، بر فرستاده آشکار او، و بر روزیرو وصیّ امین آنحضرت، امیرالمؤمنین علیه السلام؛ و بر فرزندان آن دو بزرگوار که خلفاء راشدین و راه یافتگان و راهنمایان به حقّ و صراط مستقیم، و ذریه طاهرین آنان می باشند باد. و درود و سلام بر خلف صالح و جانشین بحقّ و شایسته آنها باد که آب گوارا بر کام تشنه امت و شیعیان می باشند درود و سلام خداوند بر همه آنان باد.»

- آگاه و متوجه باش! که ماههای حرام از راه رسید؛ بیدار باش! تا اینکه برای مسافرت خویش توشه برداری و این فرصت را از دست مده و غنیمت بشمار!

- شبهای آن را به بیداری و روزهای آن را به روزه گرفتن سپری نما، بشکرانه اینکه خداوند لطف خویش را عام و شامل همگان فرموده است!

- و شب را جز به مقدار کمی استراحت و خواب سپری مکن؛ و نماز شب را بنحو تهجد و بیدار و خواب بجای آور (یعنی چند رکعتی نماز بخوان و مقداری بخواب و سپس بیدار شو و به همین ترتیب عمل نمای، تا نافله شب پایان پذیرد) و چه بسیارند عاشقانی که هرگز در شب نمی خوابند!

- و کتاب حق را تلاوت نمای و آنرا با بهترین صوت و زیباترین نغمه و آرام آرام قرائت کن، چرا که ظلمتها و کدورتها را تبدیل به نور و روشنائی می نماید.

- پس تو بهره مند نشدی، بلکه هیچکس از چیزی به مانند قرآن بهره نبرده است! و هرکس غیر از گفته مرا بگوید سخت در اشتباه فرو رفته، مرتکب خطا گردیده و گمان او گمان باطلی خواهد بود!

- و سلام بفرست بر اصل قرآن و فصل آن (که مقصود محمد و آل محمد صلوات الله علیهم أجمعین هستند) که آنان باقیمانندگان آل الله می باشند و در برابر آنان عبد محض و تسلیم و بدون اراده باش!

- هر کسی که در غیر حب آنها خود را در ذمه خداوند رحمن در آورد و به اندازه ذره ای از محبت غیر آنها در دل راه دهد، او محققاً گمراه شده و منکر نعمت ولایت آنان گردیده؛ و در این انکار خود نعمتهای پروردگارش را از دست داده است!

- پس محبت به آنها محبت به خداوند است و در این

صورت تو خود را در پناه حبّ خداوند درآور!
- و درباره قرآن کوتاهی مکن و آنرا از روی لهو و لعب قرائت
نمای و در معانی آن دقت کن تا بواسطه دقت در قرآن به
بالاترین ذروه از قله مجد و شرف نائل آئی!

- و در هر حال بر تو باد که ذکر و یاد خدا؛ و مبادا کوتاهی
کنی در قرائت قرآن و ذکر پروردگار و هیچگاه در این مورد
عذر نیاور که: چگونه و چه مقدار به یاد او باشم. (یعنی
اشتغال به امور دنیوی و تراکم شواغل و مشاغل تو باعث
نشود که در این دو مهمّ سستی و تکاهل ورزی و آنرا بعنوان
عذر برای خویش تلقی نمائی ۱۱- این ماهها (رجب و
شعبان و رمضان) قرقگاههای خداوند است، پس در این
قرقگاه داخل شو، اما حرمت آنرا پاس بدار و آنها را معظّم
داشته، ملتزم به رعایت آداب آن باش.

- پس هر کسی که به خداوند معتصم شود (دست به
دامان رحمت و جمال و جلال او دراز نماید و به ریسمان
او چنگ بزند) خود را در صراط او می یابد و اگر گفتی «ربّی
الله» ای گوینده! روی این کلام ایستادگی نمای و دست از
آن برندار.

«خداوند عزیز می فرماید: «و هر کسی که اعتصام به خدا
پیدا کند براستی در صراط مستقیم و راه راست هدایت
شده است». و نیز فرموده است «به آنچه که مأموریت یافتی
پایداری و استقامت نما!» و نیز پروردگار که دارای جلال
و مجد و عظمت است می فرماید: «براستی آن کسانی که

بدین معنی اقرار نمودند که: پروردگار ما «الله» است و پس از این اقرار و اعتراف، استقامت و پایداری را پیشه خود ساختند، ملائکه پروردگار بر آنها فرود می آیند.

«هان ای برادران عزیز و گرامیم که خدای شما را در طاعت خود موفق بدارد آگاه باشید! متوجه و هشیار باشید که ما در قرقگاه داخل شده ایم و همانگونه که در زمینهای حرم باید از محرمات اجتناب نمود و ارتکاب یک سلسله اعمالی که در حرم جرم نیست در آنجا جرم محسوب می شود، در این ماهها هم که قرقگاه زمانی محسوب می شود چنین است و باید با هشیاری و مواظبت در آن وارد شد، و به همان نحو که در قرقگاه مکانی که حرم است، انسان به کعبه نزدیک می شود، در این ماهها هم که قرقگاه زمانی است، انسان به مقام قرب خداوند می رسد. پس چقدر نعمتهای پروردگار بر ما بزرگ و تمام است؟! و او هرگونه نعمتی را بر ما تمام نموده است؟!»

پس حال که چنین است، قبل از هر چیز آنچه که بر ما واجب و لازم است، توبه ای است که دارای شرایط لازمه و نمازهای معلومه است.

و پس از توبه، واجب ترین چیز بر ما پرهیز از گناهان صغیره و کبیره است تا جائیکه توان و قدرت و استطاعت داریم!.. «پس (ای برادران عزیز) دستور توبه را در شب جمعه اول ماه (رجب) یا روز جمعه؛ و یا روز یکشنبه آن، انجام داده نماز توبه را بخوانید؛ سپس آنها را در روز یکشنبه دوم همان

ماه تکرار و اعاده نمائید.

سپس ملتزم شوید به مراقبه، چه مراقبه صغری (باز داشتن نفس از آنچه که خداوند بدان راضی نیست) و چه مراقبه کبری (نگاه داشتن دل از آنچه محبوب نمی پسندد).

و نیز خود را وادار به محاسبه (حساب کشیدن از نفس) و معاتبه (سرزنش نمودن در صورت لغزش) و معاقبه (تنبيه نمودن نفس در صورت ارتکاب خلاف) به آن چیزی که شایسته و سزاوار است نمائید.

پس برآستی هر کسی که در صدد متذکر شدن به ذکر حق و در مقام خشیت از ذات اقدس حضرت حق متعال بوده باشد می تواند از راه مراقبه و محاسبه و معاتبه و معاقبه متذکر گردد!

«پس از این مرحله، با دل‌های خود بخداوند رو آورده، بیماریهای گناهانتان را معالجه و مداوا نمائید و بوسیله استغفار، بزرگی و سنگینی عیوب خود را کاهش دهید.

و بپرهیزید از اینکه حریم الهی را بشکنید و پرده‌های حجاب را بالا زده حرمت حرم راهتک نمائید! زیرا برآستی چنین شخصی در نظام تکوین بی آبرو و مهتوک است گرچه خداوند کریم از روی کرمش، بحسب ظاهر آبروی او را حفظ نماید؛ و همین جزای اوست و نیازی به مجازات پروردگار ندارد!

و کجا امید نجات است برای دلی که شبهات وارد آن شده در او نفوذ نموده است؟! (یعنی یکی از واجبات و

لوازم حتمیه سلوک الی الله، یقین داشتن به مبدأ و معاد و حقانیت طریق و شیخ و استاد است، و در صورت پیدایش کمترین شک و تردیدی سالک خودبخود از حرکت باز می ماند. بنابراین، محال است با وجود شک، سالک از مهلکه نجات پیدا نماید.) و چنین شخصی هرگز نمی تواند در راه متقین قدم بردارد؛ و هیچگاه قدرت ندارد به مقام محسنین راه یابد و با آنان از چشمه آب گوارا بنوشد. و خداوند تنها محلّ اتکای من و شما است و او بهترین یار و یاور می باشد.»
و اما دستور العمل این سه ماه:

«۱- بر شما باد به اینکه نمازهای فریضه خود را با نوافل آن که مجموعاً پنجاه و یک رکعت است، در بهترین اوقاتشان انجام دهید؛ و اگر نتوانستید چهل و چهار رکعت آنرا بجا بیاورید.

چنانچه باز هم شواغل دنیا شما را بازداشت، حتماً نافله ظهر را که به او «صلوة أَوَّابین» می گویند، انجام بدهید. و نماز ظهر را هم در وقت فضیلت انجام دهید که در قرآن بدان تأکید شده و مراد از صلوة وُسطی همان نماز ظهر است.

۲- و اما در مورد نافله شب بخصوص باید بدانید که: انجام دادن آن در نظر مؤمنین و سالکان حضرت معبود از واجبات است و هیچ چاره ای جز اتیان آن نیست! و تعجب است از کسانی که قصد رسیدن به مرتبه ای از

مراتب کمال را داشته ولی به قیام شب و انجام نوافل آن بی توجه هستند!

و ما هیچگاه ندیده و نشنیده ایم که احدی به یک مرحله و مرتبه ای از کمال راه یافته باشد مگر به واسطه برپاداری نماز شب!

«۳- بر شما باد به قرائت قرآن کریم در نافله های شب که انسان را حرکت داده، سیر او را سریع می نماید و برای او بسیار مفید است. تغنی به قرآن، انسان را بخدا نزدیک می کند! بخلاف غنای محرم که آدمی را به لهومی کشاند. پس تا می توانید در شبها قرائت قرآن کنید، چرا که قرائت قرآن شراب مؤمنین است.

۴- بر شما باد اینکه: به انجام دادن اوراد و اذکاری که هر یک از شما بعنوان دستور در دست دارید، ملتزم و متعهد باشید!

و بر شما باد به مداومت سجده یونسیه و گفتن ذکر یونسیه: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ» در سجده از پانصد تا هزار مرتبه.

«۵- بر شما باد به زیارت مشهد اعظم، که مراد همان حرم مطهر امیر المؤمنین و قبر نورانی آن بزرگوار است. و نیز سایر مشاهد مشرفه اهل البيت عليهم السلام و مساجد معظمه مانند: مسجد الحرام، مسجد النبی، مسجد کوفه، مسجد سهله و بطور کلی هر مسجدی از مساجد! زیرا مؤمن در مسجد، همانند ماهی است در آب دریا!

- ۶- و هیچگاه پس از نمازهای واجب خود، تسبیحات حضرت صدیقه صلوات الله علیها را ترک ننمائید، زیرا این تسبیحات، یکی از انواع «ذکر کبیر» شمرده شده است.
- ۷- یکی از وظائف مهم و لازم برای سالکِ اِلی الله، دعا برای فرج حضرت حجت صلوات الله علیه در قنوت «وثر» است. بلکه باید در هر روز و در همه اوقات و همه دعاها، برای فرج آن بزرگوار دعا نمود.
- ۸- و یکی دیگر از وظائف لازم و مهم، قرائت زیارت جامعه، معروف به «جامعه کبیره» در روز جمعه است.
- ۹- لازم است که قرائت قرآن حتماً کمتر از یک جزء نباشد.

۱۰- تا می توانید بسیار به دیدار و زیارت برادران نیکوکار خود بشتابید، چرا که براستی آنها برادرانی هستند واقعی که در تمام مسیر، همراه انسانند و بارفاقت خویش، آدمی را از کریوه های نفس و تنگناها و عقبات آن عبور می دهند!

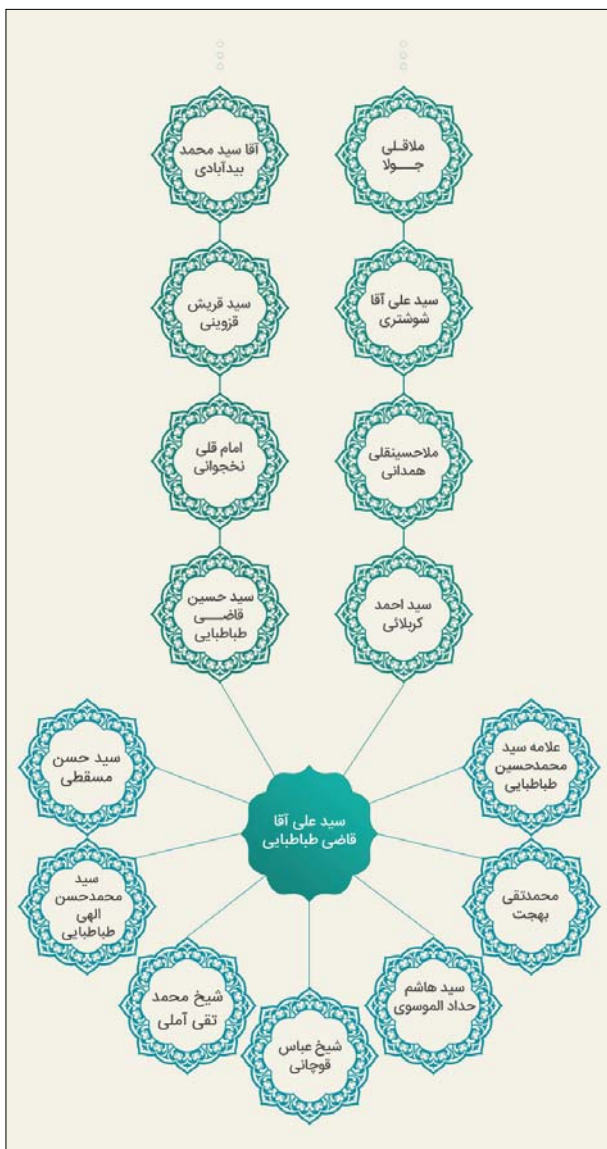
۱۱- به زیارت اهل قبور ملتزم باشید ولی نه بصورت مداوم و همه روزه (مثلاً در هفته، یک روز انجام بگیرد) و نباید زیارت قبور در شب واقع گردد.

ما را با دنیا چه کار؟! براستی دنیا ما را فریب داده، به پستی و ذلت کشانید! ما را از مقام عزت و رفعت پائین آورد! و دنیا پست تر از آنست که برای ما هدف قرار گیرد! پس آن را برای اهل دنیا واگذارید!!

پس به به! خوشا بحال آن مردانی که بدنهای آنان در این

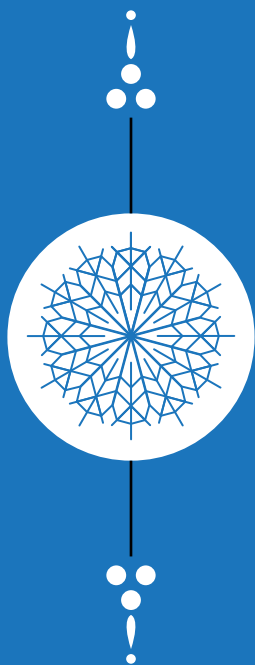
عالم خاکی است ولی قلوبشان در عالم لاهوت، یعنی در
عالم احدیت و واحدیت و عزّ پروردگار در پرواز می باشد!
و این افراد، اگرچه از نظر تعداد بسیار کم هستند ولیکن از
نظر قوّت و مدد و از جهت واقعیت و اصالت و حقیقت
دارای اکثریت می باشند.

من می گویم آنچه را که شما می شنوید و از ذات اقدس
حضرت حق طلب مغفرت می نمایم.» (۱۳۵۷ ه ق)



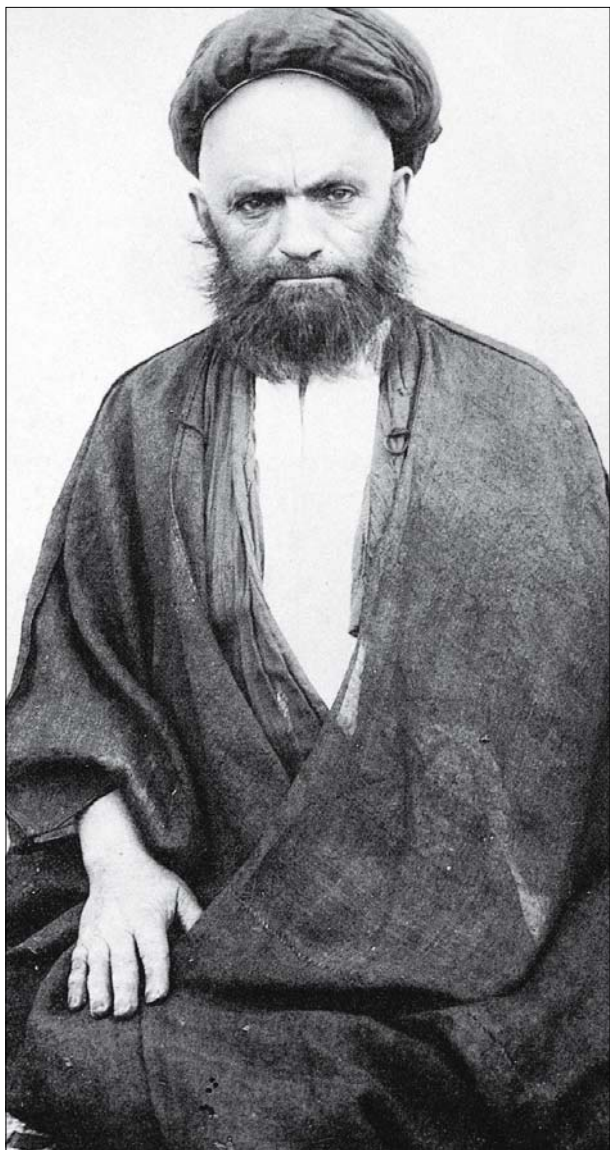
سلسله شاگردان آیت الله سید علی قاضی رحمۃ اللہ علیہ







آیت الله سیدعلی قاضی در ایام جوانی



آیت الله سید علی قاضی رحمۃ اللہ علیہ



آیت الله سید علی قاضی رحمۃ اللہ علیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

و محمدنا جميعاً و نعوذ بك يا ذا الجلال والإكرام

از نماز تحفظ کردیم چه تن محفوظ ماند

امین



قبر مطهر آیت الله سید علی قاضی رحمته الله در وادی السلام نجف اشرف

منابع

- ۱- «دوره علوم و معارف اسلام»، اثر علامه آیت الله حسینی طهرانی
- ۲- مکتوبات خطی علامه آیت الله حسینی طهرانی
- ۳- سلسله انتشارات کنگره بزرگداشت فقیه متأله حضرت آیت الله سید علی آقا قاضی رحمته الله علیه، دفتر اول: کوه توحید؛ بررسی سیر زندگی، افکار و... سید العارفین آیت الله سید علی آقا قاضی طباطبایی تبریزی رحمته الله علیه
- ۴- آیت الحق؛ شرح احوال سید العلماء حضرت سید علی آقا قاضی قدس سره (دوره دو جلدی)، اثر سید محمد حسن قاضی (فرزند آیت الله العظمی قاضی) با ترجمه سید محمد علی قاضی نیا.
- ۵- بحر خروشان؛ شرح حال عالم ربانی سید علی قاضی رحمته الله علیه، اثر حسین روحانی نژاد، ناشر: انتشارات کانون اندیشه جوان.
- ۶- عطش؛ ناگفته هایی از سیر توحیدی کامل عظیم حضرت آیت الله سید علی قاضی طباطبایی، موسسه فرهنگی مطالعاتی شمس الشموس.
- ۷- مردی از ملکوت: زندگی، آثار، احوال، شگفتی های سیر و سلوک و تعالیم اخلاقی و معنوی عارف کم نظیر استاد علامه حضرت آیت الله العظمی آقای سید علی آقا قاضی طباطبایی، اثر دکتر محمد باقر نجف زاده بارفروش، انتشارات فرهنگ کاوش.
- ۸- سایت orafa.info



اگر عیاشان و خوشگذران‌ها بدانند که در معرفت
الهی چه مقدار شور و عشق و لذت است، دست
از همه آن کارها برداشته و به طرف معرفت الهی
روی آرند ...

حضرت آیت الله سید علی قاضی رحمته الله علیه



مؤسسه جوانان آستان قدس رضوی



